

<p>الوضوء فی السبرات و سبرة بن ابی سبرة و سبرة بن عمر و سبرة بن فاتک</p>	<p>بر کنن و چرب ناکردن سرد نمایان شدن پرچوزه و موسه سر بعد سزوں و نرا آمدن گیه نصی</p>	<p>از در دهشت دور کین فرسی د خواب سخت و سبک گروانیدن و آرام و اون</p>
<p>العالمه صا حیا ن انه و اب بکر سبزی بن ابوسبارة سخته مدینه است و سبرة بن عبد</p>	<p>در قدیم آن در کشاره و ترنما کردن سره و دی خجسته شا قام این شباس مکه مستند ر سینه</p>	<p>سبخت استبخت و فتح به سخته و لقب ابوسبیده س با و سبیل</p>
<p>حجسته از پد رحور و امانت دارد و است بی سبرة زن معاد صحتیه است</p>	<p>تروك الدهن و الغسل س با و سبیل س با و سبیل س با و سبیل</p>	<p>س با و سبیل س با و سبیل س با و سبیل س با و سبیل</p>
<p>سبیرم سبیر و سبیرت و جمل و خوبی و شب و سیات يقول فلان حسن الخیر و السبیر یعنی خوب و هیات</p>	<p>س با و سبیل س با و سبیل س با و سبیل س با و سبیل</p>	<p>س با و سبیل س با و سبیل س با و سبیل س با و سبیل</p>
<p>سبیرت سبیرت سبیرت سبیرت سبیرت سبیرت سبیرت سبیرت سبیرت</p>	<p>س با و سبیل س با و سبیل س با و سبیل س با و سبیل</p>	<p>س با و سبیل س با و سبیل س با و سبیل س با و سبیل</p>
<p>سبیرت سبیرت سبیرت سبیرت سبیرت سبیرت سبیرت سبیرت سبیرت</p>	<p>س با و سبیل س با و سبیل س با و سبیل س با و سبیل</p>	<p>س با و سبیل س با و سبیل س با و سبیل س با و سبیل</p>
<p>سبیرت سبیرت سبیرت سبیرت سبیرت سبیرت سبیرت سبیرت سبیرت</p>	<p>س با و سبیل س با و سبیل س با و سبیل س با و سبیل</p>	<p>س با و سبیل س با و سبیل س با و سبیل س با و سبیل</p>
<p>سبیرت سبیرت سبیرت سبیرت سبیرت سبیرت سبیرت سبیرت سبیرت</p>	<p>س با و سبیل س با و سبیل س با و سبیل س با و سبیل</p>	<p>س با و سبیل س با و سبیل س با و سبیل س با و سبیل</p>
<p>سبیرت سبیرت سبیرت سبیرت سبیرت سبیرت سبیرت سبیرت سبیرت</p>	<p>س با و سبیل س با و سبیل س با و سبیل س با و سبیل</p>	<p>س با و سبیل س با و سبیل س با و سبیل س با و سبیل</p>
<p>سبیرت سبیرت سبیرت سبیرت سبیرت سبیرت سبیرت سبیرت سبیرت</p>	<p>س با و سبیل س با و سبیل س با و سبیل س با و سبیل</p>	<p>س با و سبیل س با و سبیل س با و سبیل س با و سبیل</p>
<p>س با و سبیل</p>	<p>س با و سبیل</p>	<p>س با و سبیل</p>

<p>تفیر لاق التمیذ لا یكون الا واحد امنکومرا کقولک اثنتی عشر درهما ولا یجوز دراهم وانما انت لانتہ اذا اثنتی عشر فرقة ثم اخبر ان الفوق اسباط (سبط) محرکة تر و تازه از گیاه نفس و نبات آن مانند نبات ازن وان نیکو مرعاست و از بیخ و می غرواشته باشند گان سازند سبط یکی از اسباط جمع و درخت که بر یک اصل و بیخ شاخها بسیار داشته باشد (سبط) کلفت دراز و موسی فرو بسته و در جل سبط شعر مرد فرو بسته موسی (سباط) کصاحب نام مردی (سباط) کغراب و صورت نام ماهی برومی که پیش از راست (سباط) کگناسته خاکروب (سباط) المطر کثرت باران فراخی آن (سباط) کقطام تب (سباط) کحرک میان کاواک که بدان مرفان را اندازند (سباط) پوستش بگزر سوار و سا با طات جمع و شهرست به ما و اراهم مصنعی است به مداین مرکب اسی را معرب بلباس آبار دمنه المشل و ادغ من حجا سباط زیرا که او حجامت کرد کسری را یک مرتبه در خود پس غنی و بی نیاز گردانید او را</p>	<p>جمع بیدوات) بالکسر مرد و پیش (سبوت) بدخوی (سبوت) بفتح مرد بے مونس (سبوت سبوت) قناعت نمود سب سب (سب و سب) و بحقیقت مواضی به بغداد (سب) علیها الامر سب پوشانید و شبیه گردانید بود سے کار را سب سب (سب و سب) شتر ماده که بچه نام تمام بے موسی اندخته باشد (سب و سب) سب و موسی او را و سبوت الناقة) بچه بی موسی انداخته ناکه سب سب (سب) ککابل دهنی است بواسطه و نهر سب صفات سب موسی آن ده سب ط (سب) بفتح و یجر موسی فرو بسته نقیض جند و رجل سب (سب) بفتح و یجر سخی و سب (سب) نیکو قامت و مطر سب (سب) باران زمین سب (سب) بفتح نام مردی (سب) بالکسر سپر و گرو و از یهود اسباط جمع و فرزند ان یعقوب علیه السلام و اسباط از بنی اسرائیل چون قبائل از عرب و حسین سب من الاسباط) اسی است بین الاثم و عقول تعالی قلنا اثنتی عشر الاساطیل من اثنتی عشره لا</p>	<p>(سبوسا) بادشاهی بود معرب شاه پور و آن سبوسا و ال کنف بن ارض شیرستان و شهرستانی است به فارس مدینه آن نوبندجان است و احمد بن عبداللہ بن سبوسا و محمد بن شیرازی بن سبوسا اند (سبوسا) کتومر تخته است که که بر آن وقت حساب و مانند آن نویسد و چون مستغنی شوند از آن محو سازند آن را (سبوسا) کتومر تخته است میان برو مدینه (سبوسا) کتومر تخته است میان (سبوسا) بالکسر میل جرات (سبوسا) میل جبراحت نشو و بردن تا غور آن معلوم شود و آزمودن (سبوسا) کتومر تخته رنده بر شب سب سب (سبوت) کعبه بازار است با طرابلس (سبوت) بفتح مرد و روشن (سبوت) بفتح کز نبوز زمین خشک بی نبات و نیک اندک و فقر و مرد و روشن و محتاج سبوت سبوت به و کودک ساره زرخ سبوت جمع بسیار مثل نادرا و وارض سبوت علی حدوث اخلاق زمین بی آب و گیاه (سبوت) بالکسر مرد در پیش سبوت سبوت</p>
--	---	--

ج

کسری پس از آن حجامت بکشد
یا برای آنکه او حجامت میکند و هر
کس را از لشکر باین که پیش روی
می گذشت به یک دانگ به نسیم تا
وقت رجوع و باین مسابذ مفته و دو
بفته می گذشت که احدی پیش
روی بفرستد حجامت نمی آید و او درین
هنگامه بجار سر زدنش لطالت و
بیاضی را در حجامت میکند
و این دو آب او بود تا آنکه مادرش
بنامگاه مرد و پیشش
سبیط کز بیز نام مردی
(سببوط) جانور است در باین
(سبسطیه) که حمدیه شهرت
از اعمال ناموس و در آن شهرت
فرد کرد یا دیمی علیه السلام
سبوط (س) سبوط سبوطا و
سبوطه و سباطه فروخته
گردید بوی (سبیط) مجهولا
که قرار تپ گردید
(سبوط) کمن مرد است
بدن فرو افتند و سر
را درین سبیطه زمین نیندند
گرگانه باشد
داسیطه اینبیطا خاموش شد
از بیم و سر با فرو افتند و داسیطه
که از زمین و دوسید بر زمین و
در از گشت از ضرب و داسیطه
فی نومه چشم فرو خوابانید
و خواب و داسیطه عن الی
غفلت نمود از کاره و نیز اینبیطا
گوایدن چیزی در و در می پنهان
و گسترده شدن و افتادن چنانکه

حرکت را تواند و سبط نامک شدن
زمین
(سبیط) کمدت آنکه بجه تمام
انگنده باشد از شتر مار اگر سبیط
(سبیط) باطل کردن نافه
آبستنی خورد او بر نکلند
بیش
س ب ط ر (سبیط) کنز
مرد را نیز خاطر و چالاک و یازیده
و در از از هر چه شیر یازیده
وقت بر جستن بقال سد سبیط
و جمال سبیطت ای طوال و
تاوه لیسنت للتانیت و انما
هی کقولهم حمامات و کلا
مرجات فی جمع المذکر
(سبیط) بکسر اول سکون ط
و فتح را از قاریت متجسته
(سبیط) کسفر جل در از و مرغی
ست نیک در از گردن که پیوسته
ز آب باشد و ماهی گیر و کنیت او
ابوالخیر است
سبیط (کعلا بط در از
(سبیط) بر پلو خفته بازیدن
یقال سبیطا اذا ضطجع و امتد
و در شتاب نفس شتران در است
و درست شدن بلاد و باریدن
و در از شدن زبجه
س ب ع (سبیط) هفت
و سبیطه (سبیط) یعنی هفت زن
و نیز سبیط و سبیط میان
رقه در پس عین و سبیط میان
قد سن کرک به ان جهت که
جا هفت چاه است و جائه که

در آنجا حشر واقع شود و منه الحدیث
من لها یوم السبیط یروی
السبیط یعنی کسیت برامی آنها در
روز قیامت در روز بیم و بسوس
همین راجع است قول ذیب یوم
یوم لا یكون بها رابع غیرنی و طاهر
ست که گنگ در روز قیامت در می
آنها نمی تواند شد او آرد از من لها
عند الفتن حین تترك یاک
نفسه للسبیط فجعل السبیط
لها داعیا اذ هو منشور
بها یوم السبیط روز عیب
جا هفت است که در آن روز از همه
پرورفته به بازی و لهو مشغول
می شدند و ایضا من سبیط
یعنی کار رحمت و شوارش شبها با
الیالی السبیطه التي ارسل فیها الريح
علی عا د اجمع سنی یوسف
فی الشدة و السبیط المثلث
سوره فاتحه است به ان جهت
هفت آیت است یا هفت سوره
طوال از بقوه تا توبه و سبیط
که درین پر سیاوشان و سبیط
الشعرا افتیمون و سبیط الوجال
یعنی هفت مرد و یکرک و بعضی تحرک
را انکار کنند و گویند که متحرک هر سبیط
ست و طاب و طابته و اخذ
اخذ سبیطه و تمنع اصل آن
سبیطه است یعنی با یعنی گرفت
آن را به گرفت شیر ماده یا سبیطه
نام مردیست که کش که اثر آبادش
گرفتند ساخته دست و پایش
پر در کشید و ازینجا است که گویند

ج

لا هَذَا بِنْتُكَ عَذَابٌ سَبْعَةٌ
 يَا كَذِبًا شَرُّ سَبْعٍ سِتًّا مَائِي
 تَانِيثُ جِهْتِ تَحْقِيقِ السُّبُحِ وَوَدَّ
 يَأْمَنِي أَنْ سِتُّ كَهَاتُ أَوْرَا
 بِرُغْرُفٍ وَتَوْتِ مِغْتِ مَرُودٍ وَوَدَّ
 سَبْعَةٌ) مِغْتِ مِغْتِ سِتُّ سِتُّ
 حَوْذَانِ بِنِ سَبْعَةٍ) تَابِي سِتُّ
 وَوَيْزِ سَبْعَةٍ) وَتَعْنُمُ الْبَابِ
 شِيرِ بَارِهِ حَسْبِي بِنِ عُلِيِّ بِنِ وَهَبِ كَرِ
 سَبِي بِنِ مُحَمَّدِ بِنِ مِهْلِ بِنِ اِبْرَاهِيمِ وَبِرِشِ اَلْحَدِ
 سَبِي وَبِيرِ اَشْرِ عَمْدِ سَبِي مُحَمَّدِ ثَانِ
 اَنْدُ -
 (سَبْعٌ) بَعْنُمُ بَادِقِ مِغْتِ وَسَكُونِ اَنْ
 دَدُ اَسْبَعِ وَسَبْعِ اَحْجِ
 (سَبْعِيْنَ) بِالْفَتْحِ شَيْءٌ وَرَقُولُ
 فِرْزُوقٌ وَوَكَيْفَ اَحْكَافُ
 النَّاسِ وَاللَّهِ فَتَابِعُ
 عَلَى النَّاسِ وَالسَّبْعِيْنَ
 فِي سَرَاحَتِ اللّٰهِ مِغْتِ
 آسَانِ وَزَمِيْنَ سِتُّ
 (سَبْعُوْنَ) بِنْتَارِهِ وَوَحْمِدِ بِنِ
 (سَبْعُوْنَ) تَقْرِي كِي سِتُّ
 وَعَبْدُ اللّٰهِ بِنِ سَبْعُوْنَ
 مَحْدَاتِ
 (سَبْعِيْنَ) اَدْبِي سَبِي جَلْبِ
 كِه سَيْفِ اَلدَّوْرِ بِبَيْتِي عَطَا كَرُوهُ
 (سَبْعَةٌ) بِيَا مِي مِشْدِ اَبِي سِتُّ
 مَرَبِي نِيرِ
 (سَبْعٌ) بِالضَّمِّ مِغْتِ يَكِ
 (سَبْعٌ) بِالْكَسْرِ نَوَاكِبُ اَبِ
 رُوْزِكِ بَارِ
 (ذَاتِ السَّبْعِ) كِتَابُ مِغْتِ
 سِتُّ وَوَادِي السَّبْعِ)

در راه رفته است قال متر: وائل بن
 قاسط على أسماء بنت أوزيم فمتم
 بها حين بدأ متفردة في الخباء
 فقالت والله لمن همست لي
 له عوت أسبعي فقال ما اري
 في الوادي عنيك فصاحت
 بهنيتها يا كلب يا ذيب يا فهد
 يا دبت يا سرعان يا سيد يا ضبع
 يا تمر فجاؤا يتعاوون بالسيوف
 فقال ما اري بدلا لو ادي لسباع
 وسباع بن ثابت وسباع
 بن زيد وسباع بن عوف صحابيان
 اندج وسباع بن عبيد الغزي
 مرادو كرت در غزوه حسد
 در حرب گاه حمزه بن عبدالمطلب
 ودر حدیث جعفر بن عمر بن
 اسد شمیری
 (سابع) هفتم سبعة محرکه
 جمع
 (سَبِيعٌ) کاسیر مِغْتِ يَكِ
 وَوَسَبِيعِ بِنِ سَبِيعِ بِرِطْنِي سِتُّ
 اَزْهَمْدَانِ اَزْ اَنْ بَطْنِ اَسْتِ اِمَامِ اَبُو
 اَسْمَعِ اَسْمَعِ بِنِ عِبْدِ اللّٰهِ وَوَحْمِدِ
 سِتُّ بِرِ كُوْفِهِ مَسُوْبِ سِتُّ لِسُوْمِي
 اَشَانِ وَوَعْنِي سِتُّ بِرِ مِيْنَ
 (سَبِيعٌ) كَزْبِرِ نَامِ مَرُودِ
 (سَبِيعٌ) بِنِ عَالِبِ سَبِيعِ
 بِنِ ثِيْنِ صَحَابِيَانِ اَنْدِ وَوَسَبِيعِ
 بِنِ فَالِدِ لَشَكْرِي بَصْرِي تَابِي
 سَبِيعَةُ بِنْتُ اَحْمَدِ) كِه مِغْتِ
 سَبِيعَةُ بِنْتُ سَبِيعِ
 صَحَابِيَانِ
 (سَبِيعِيٌّ) بِالضَّمِّ اَبِيَا مَشْدُودِ

شتر بزرگ دراز سنها عینه مونت
 وسجل سبهاهي البدن
 مرو هفت اندام درست بزرگ
 ميکل دراز بالا
 (سَبِوعٌ) بِالضَّمِّ مِغْتِ وَيُقَالُ طَافَ
 بِالْبَيْتِ سَبُوعًا مِغْتِ بَارِ
 (السَّبُوعُ) بِالضَّمِّ مِغْتِ اَسْبَاعِ
 جَمْعٌ وَطَافَ بِالْبَيْتِ اَسْبُوعًا
 مِغْتِ بَارِ
 (سَبْعَانٌ) بِالضَّمِّ يَامِ مِغْتِ سِتُّ
 بِرِ بِلَا وَتَقْرِي لِمِ يَاتِ عُلِيَّ فَعْلَانِ
 شَيْءٌ غَيْرُهُ
 (اَوْضُنُ سَبْعَةٌ) كِه مِغْتِ زَمِيْنَ
 دُونَاكِ
 رَمَسَبُوعَةٌ اَمَادُهُ كَاوَكُهُ كُوسَالُهُ
 اَوْ اَدْوُهُ خُورُهُ بَاشُدُ
 (ضِفْتُ سَبْعُهُمْ سَبْعًا)
 مِغْتِ اَشَانِ بَرُوْدِ وَوَسَبْعَةٌ
 مِغْتِ يَكِ مَالِ اَوْ رَمْتِ يَابِ شَتَا
 وَاوَاوِرَاوِ عَيْبِ اَوْ كُرُوْبِيَا بِنْدَانِ
 كَزْبِرِ اَنْزَا اَبُو سَبِيعِ الَّذِي ثَبِتُ
 تِيرَانِ اَحْتِ كُرْكَ رَا يَاتِرِ سَانِ
 اَنْ رَا بَدُو سَبِيعِ الشَّيْءِ) بِرِ زُوْدِ اَنْزَا
 وَوَسَبِيعِ الَّذِي ثَبِتُ الْعَنْتَمِ) اَلْكَفِ
 كُرْكَ كُوْسَبِنْدِ رَا بَدُو سَبِيعِ الْجَلْبِ
 مِغْتِ تَوَاتِفِ رَسْنِ رَا
 (سَبِيعٌ) كِه مِغْتِ بِرِ سَبْرِ خُوْدِ كِه مِغْتِ
 يَابِ سَبْرِ خُوَانِدِ يَابِ فِرْزَنْدِ بِرِ حَرَامِ يَابِ
 اَنْكِه مَادِرِ شَسْ مَرُودِ بِرِ شِيرِ غَيْرِ
 مَادِرِ خُوْدِ خُوْرُوْهُ بَاشُدُ يَابِ اَنْكِه تَا
 مِغْتِ پِشْتِ يَابِ جِهَارِ پِشْتِ وَرِ
 عِبُوْدِيَّتِ بَاشُدُ يَابِ اَنْ كِه اَزْ مِغْتِ
 وَوَانِ وُدِي كِه مِغْتِ بَاشُدُ يَابِ اَنْكِه

ج ۲

هفت ماه زاده شده باشد و بگوید
 که آن را بدایه سپرده باشد
 (اسْتَبْعَ اسْبَاعًا) صاحب دور
 سج گردید + (وَأَسْبَعِ الْقَوْمَ)
 هفت عدد شدند + (وَأَسْبَعِ اسْبَاعَ)
 صاحب رسد گرگ در آمده شدن
 یقین استَبْعَ الرَّعِيَانِ إِذَا وَقَعَ
 السَّبْعُ فِي مَوَاسِيهِمْ +
 بدایه دادن بچه را و بدگرگ دادن
 گو سپند را و بیکار گذاشتن
 بنده را
 (سَبْعَةُ سَبْعًا) هفت عدد
 کرد و در هفت یک ساعت
 آنرا + (وَسَبْعِ الْإِنَاءِ) شست
 او در هفت بار + (وَسَبْعِ اللَّهِ
 لَكَ) در جزا خدا ترا هفت مرتبه
 یا هفت ضعف + (وَسَبْعِ
 الْقُرْآنِ) و طیفه کرد قرأت قرآن
 با در هفت شب + (وَسَبْعِ
 الْأَمْرَاتِ) اطاعت نمودن زوزن
 خود هفت شب + (وَسَبْعِ
 دَرَاهِمًا) هفتاد و یک ل کرد و در هفت
 خود را در این لغت موله است
 + (وَسَبْعِ الْقَوْمِ) هفت صد
 کس شدند
 (سَبْعًا) کتاب جماع و فخر
 نمودن به کثرت جماع و خوش گفتن
 و حمد گیرادش نام : دادن
 مَسَابِقَةً شَدَّ
 (إِسْتَبْعَ الشَّيْءَ) بدوزید
 آن را
 س ب ع (سَبْعَةً) بالفتح
 شادمانی نماق و تیزی آن وقتکه

سر زارشته دم را بر سر و در آن
 زنده در رفتن سبک و سبکلا
 بالکسر و بفتح شد
 س ب ع ط ر (سَبْعَطْرِي)
 بالقصر بسیار دراز
 س ب ع ل (مَرَجِلٌ سَبْعَلٌ)
 کنفر جل مرد بے باک
 س ب ع (مَرَجِلٌ سَبْعٌ)
 کنفر مرد باز ره فراخ
 (سَبْعَةٌ) بالفتح فراخی در فراخ
 س ب ع - و در از تمام آنچه
 (مَرَجِلٌ سَبْعٌ) مرد از زره و بیضه
 س ب ع یعنی خود و اسن و اورد
 و ذنب سبایع بودم تمام و دراز
 (سَابِقَةٌ) زره فراخ + و ناقه
 سَابِقَةُ الصَّلُوعِ شتر با دم
 دراز تمام پلوه و عجزه سَابِقَةٌ
 سرین دراز و تمام و کذا الْيَتِيمَةُ
 سَابِقَةٌ وَنَعْمَةُ سَابِقَةٌ و
 مطر سَابِقَةٌ ای تمامه
 طویل + و لَيْثَةُ سَابِقَةٌ
 بن دندان زشت
 (السَّبْعُ الْبَيْعَةُ وَتَسْبِغُهَا)
 بالفتح و کسر ابداع با آنها دادن
 خود که بزهره کشید تسابیح جمع
 ان (سَبْعُ الشَّيْءِ سُبُوعًا)
 دراز شد بسوی زمین مسبغت
 النِّعْمَةُ تمام و فراخ شد نعمت
 و سَبْعٌ لِبَلَدَةٍ) یا لگشت بسوی
 شهر خود و رسید آن را
 (مُسَبِّغٌ) کتخن آنگه بروی
 زره فراخ باشد
 (إِسْبَاعٌ) تمام گردانیدن نعمت

را بر کسی و تمام آوردن و صورت
 یقال اسْبَعُ الْوَضُوءَ إِذَا بَلَغَهُ
 مواضعه و فی کلِّ مَضْرُوعَةٍ
 (مُسَبِّغٌ) کتخت شتر با دم که بچه
 قرب زادن را آنگند باشد
 (السَّبْبِغُ) بچه آنگندن شتر که بزادن
 نزدیک آمده باشد یقال
 سَبَّغَتِ النَّاقَةُ إِذَا أَلْقَتْ
 و لَدَاهَا وَقَدْ أَشْعَرَ + و نومی
 از تصرفات مردمن
 س ب ع ل (سَبْعَلٌ)
 کنفر جل مرد بے سلاح و بے بیج
 چپتر دیگر یقال أَنَا نَسْبَعَلٌ
 ای لاشی معه و لا سلاح
 علیه
 (مُسَبِّغٌ) فراخ و دراز
 (دَمْرٌ مُسَبِّغٌ) زره فراخ
 (إِسْبَعَلُ الثَّوْبِ) اسبغله
 ترشد جامه + (وَأَسْبَعَلُ الثَّغْرُ
 بِالذَّهْنِ) چرب و ترشد موئے
 بروغن
 س ب ق (سَبْقٌ) محرکه آنچه
 گرویندند بدان در حساب
 دو انبیه ن و غیرانه جشن
 و بهتر آن اسباق جمع
 (هَاسِبِقَانٌ) بالکسر یعنی با
 سبقت گیرندگان
 (سَبْقَةٌ) بالنعم یعنی سبق محرکه
 ست
 (سَابِقُ بْنُ عَبْدِ اللَّهِ) از نام
 ابوحنیفه روایت دارد
 (سَابِقَةٌ) پیشی یقال لَهُ سَابِقَةٌ
 فِي هَذَا الْأَمْرِ إِذَا سَبَقَ النَّاسَ

الیه یعنی اور سبقت و پیشی است
 بر مردم در آن کاره و سابقات
 فرشتگانیکه پیشی روند بر دیوان
 و سماعت و منی
 (سبب البازی) کتاب بزرگ
 بندهای باز که از جسم
 و جز آن باشد
 (هو سبب غایب)
 کشته ادا و فراهم آورنده نیز
 کشته سبقت است یعنی بر دیگران
 سبقت گیرنده است و عبید
 بن سبب (و پسرش سعید
 هر دو محدث اند
 (ن ض) سبقة سبباً
 با نفع در گذشت ترا و پیشی گرفت
 و سبق الفرض فی الخلیفة
 نخستین بر آمد از میان زبان
 سبقت التامة سبباً
 تا تمام انداخت بجز خود را گویند
 و سبق فلان گرفت
 آنچه که بسته بود بر او اندین
 اسبب یا دوا اثر از لغات
 اصدا دست
 و مسابقة و سباق کبھی
 پیشی گرفتن در دویدن یا در
 با حسن و نبرد کردن در آن
 يقال سابقته فسبقة و
 يسابقني فاسبقه) با نعم
 (اسبب) بر یکدیگر پیشی گرفتن
 دو نگوشتن از جامی و ترک
 دادن و يقال استبقا القوم
 اذ لجا و نرا که در کاه حتی
 صلا و و با یکدیگر تیر

اندر حشمت
 (سبب) بر یکدیگر پیشی
 گرفتن
 سبب سبب الفضا
 با نعم و بی ست بصره و سبب
 القینیدا) دبی ست و دیگر در آن
 از آن ده است علی بن عبد
 الکاظم کی از آیه شافیه
 (سبب) کسینت پاره نقره
 و مانند آن گدخته سبباً
 جمع هو نام مردی
 (ض) سبب سبباً
 اگر اخت آن را پس رجعت
 سبب گدخته زرد نقره
 سبب (سبب)
 جوان تمام بالاد باعث است
 و موسی فرد همیشه
 (اسبب) بر پهلوی خفت
 یا زیدن و بازیدن تیر وقت
 بر جستن تمام بالا شدن و هجر
 سبب (سبب) با نعم
 خوشه یا خوشه پر دانه و مایل
 (سبب) با نعم یک خوشه
 و باران فراخ
 (سبب) مهر که باران که از بر
 بر آمده و تا زمین نرسیده باشد
 یا عام ست و بی دوشه نام
 خوشه و نیزه جامه دراز و
 فرو بسته و پرده چشم که از روز
 عروق چشم که در سطح ملتحمه است
 واقع شود و بدان در پیش نظر
 قبا معلوم شود یا رنگ سرخ
 ست که در چشم پدید آید و موی

سبب نزدیک یا نام است
 سبب و نجیب و سبب بن
 عجلان) طایفی صحابی ست
 و نام پدر پیغمبر محدث یا آن
 ست و ذوالسبب لقب
 پسر صدقه بن بطر و سبب
 منیر حاج) پاره از رماح
 که باشد یا بسیار
 (سبب) بالتحریک خوشه و در
 و مفاکح وسط لب بالامین و بر
 یا موسی که بر بروت ست یا گران
 بروت یا فراهم آمدن کاه بر
 بروت یا موش که بر ترخ ست
 تا سه ریش یا خصوص سر
 ریش که بر سینه فتنه سبب
 جمع و موسی گرداگرد منخوشت
 یا آنکه در پائین منخوشت و
 قولهم جوسببته یعنی
 شکبران و جامه کشان رفت
 و نشر سببته یعنی تپت
 کمان در آمد و ذوالسبب
 لقب خالد بن عوف بن فند که از
 ریشیان عرب ست و بعد
 حسن السبب شتر تک
 پوست و لبته فی سبب
 الشافیه نیزه زودر گو سینه
 تاقه و شمشیر سبب که
 خایه دراز
 (سبب) باران نیکه ریشیان
 (سبب) راه پاس پرده
 و بسیار سلوک و سافران
 و آینه در رنده و سبب
 و با نعم خوشه یا خوشه که پاره

ج ۲

در سبیل بگشت ب نوصنیست
 میان مهره و بدینه و ذوالسبالی
 لقب سعد بن صفیح خال ابوهریره
 رضی الله عنه
 (سبالیه) سوی با بن منخر گریه
 و مانند آن و موسی گرانه بر دیت
 ربنو سبالیه کسابتیه
 (سبیل) کامیر راه یا راه
 روشن و یوش سبیل گلب
 جمع و در راه سیانه و نه و علی
 الله قصد السبیل یعنی سب
 و میان نفوز و مناجات نزد محمد
 مذنب و حرمت و محسب و آنچه
 بدان بدگریست میوند و سبیل
 الله تعالی که قرآن در راه خدا
 و سبب از غیره بدان امر را
 شد و در او سبب است به و
 ابن السبیل) پسر و یعنی آینه
 و یونده و آنکه از باعث مردن
 یا مانده یا بجا شدن سبب در
 مانده باشد
 (سبیلان) سبیل و در
 قضیب عن الجیحی
 (سبیلک) راه روشن یا
 عامت
 ربنو سبیلک کجینه تبیل
 ست
 (سبیل) کحفر موصنیست
 (اسبیل) کازیل شهری
 ست
 (سبیل) حشمت در
 بیت قال الله تعالی عینا

تکمه سلسبیل قال الاضطر
 هی معرفة زیدة الالف فی
 الایة لا لاندواج
 (سبیل) کشته از جد و والد از داد
 بن حیل بن موسی محدث
 (سبیلان) محرمه کوهیست و
 لقب سالم مولی مالک بن اوس
 و ابراهیم بن زیاد خالده بن عبدالله
 شیخ خالده بن ریحان خال بن مویز
 (عین سبالیه) بالفتح چشم
 در از بزرگان
 (سبیل لداو) دانه باشد و لو
 و يقال ملاحا الی سبالیها
 یعنی بزرگوان را تاب با من آن
 (مرجل سبالی) با خر کینه ساز
 بر دت
 (سبیل) کجین نرد و سوسمار و
 ششم یا چشم سیر قمار و نام
 ذریع و آنکه از راه در آن کشته
 و بر زمین کشان در آن کشته
 (مرجل سبیل) کلمه کلمه در آن
 بر دت
 (سبیل علیه السبیل) بر زمین
 را در وی و (سبیل المطر)
 بیانی باریدن باران و کذا
 (سبیل الدامع) و (سبیل
 التزیج) بر آمدن خورش آن و
 (سبیل التماخ) باریدن باران
 و اسبیل الطریق) صاحب
 بسیار آینه و رونده گروه
 راه و نیز (سبیل) فرزند شستن
 از او مانند آن بگروست
 کردن بند از او باریدن اشک
 با بصر مرد و لیر پیش در آینه در

و باران و بیرون آمدن خوشه
 کشت و صاحب خوشه شدن
 کشت
 (سبیل التزیج سبیلک)
 خوشه بر آورد کشت
 (سبیل مسیل) کلمه مرد
 در از بروت
 (مرجل سبیل) کلمه مرد و راه
 بر دت و بر زشت رود
 (سبیلک سبیلک) در باخت
 آن راه را خدا
 (سبیل) (سبیل) محرک
 پس است بر بعد از ثوب سبیل
 (سبیل سبیلک) منوب
 ست آن و آن از راه است سیام
 برای زمان قال و قول الایة
 تیاب و ز کشتان بیض مشو
 و قال التزیج و التزیج
 التزیج هی التزیج و هی
 من حریر فیها امثال الایة
 را ابو جعفر سبیل و احمد
 سبیل بن اسمعیل محمدان
 اند
 (سبیلان) بالفتح و در پوششهای
 تکمه
 (سبیلک) بالکسر و فتح باران شد
 نون لغتیست در سبیلک و آن
 مرغیست به صر
 (اسبیلان) پیوسته چاره سبیلک
 پوشیدن يقال اسبیلک اذا
 دامت علی لبسها
 (سبیلان) (سبیلک)
 با بصر مرد و لیر پیش در آینه در

و رنگ سبانت جمع
(سبباً) بپزه کسی که سببش
در از باشد مانند کوفی که خانه
نشین است

سبب ان حج (سبب حج)
پستین از پوست و باه و قبل عرب
آسمان کون

سبب ان در (سبب ندی)
بالقصر مرد لیریش در آینه در عرب
و رنگ سبب ان حج

سبب ان ک (سبب ک)
بالخرید گشته جدا بوالق سم عمر بن محمد
در بیره محمد بن اسمعیل بن عمرو مرو
محمد است اندر مرو و معروف باین
سبب ان ک

سبب ه (سبب ه) محرکه ران
عقل بیری و الفعل من جمع يقال
سبب سبباً و لیکن مجهولاً
که دید

سبب ه (سبب ه) کسباب مرد عقل رفت
و گزاه
(سبب ه) کفر ب سکنه که بروم
عارض شود

سبب ه (سبب ه) میر حرف
(سبب ه) کتفم پیر حرف و مرو
تیز زبان

سبب ل (سبب ل) رضال بن السبب
چیز باطل و جاوید است یعنی بر سر کتف
منکر است و پیرانه آمد با آمد تراش
کاره نیار در اشبه کار آخرت
و منه الحدیث که کرده ان
احد که سبب ل و يقال هو
بیشی سبب ل یعنی بیود مانده

و ننگ کرد

سبب می (سبب می) بافتح
برود در غریب و من سبب می جمع
وزمان بدان جهت که در آن می برنده
برده و سیر کرده و ملوک می شوند
و آن يقال ذلك للرجال

سبب الحیة (سبب الحیة) باکسر و بپزشت
مار
(سبب الحیة) باکسر و بیفتح و بی است
برنده از آن ده است ابو القاسم

سبب ای (سبب ای) باکسر و بی
عبد الرحمن سبب ای بن محمد و
ابو طالب و سبب ای که محمد بن اند
(سبب ای) می است به بین و يقال
ذهبوا ایدی سبب ای و ایدی سبب
یعنی رفتند متفرق و پریشان
بها آسمان جعلوا سماء و حداد

سبب ای (سبب ای) کشتی برده سبب ای
آمد کرد المونث سبب ای جمع
چوبه که آن را توجیه از چوبه
بجایه برود پوست مار که برنگند
آن را

سبب ای (سبب ای) کشتی برده سبب ای
آمد کرد المونث سبب ای جمع
چوبه که آن را توجیه از چوبه
بجایه برود پوست مار که برنگند
آن را

سبب ای (سبب ای) می که آنرا از چوبه
بجایه چون وزن برده و برنگی است
بجهت و مروارید که خواص بر آورد
باشد

سبب ای (سبب ای) باکسر و بی
بن محمد بن سبب ای بافتح
محمد است
(سبب ای) باکسر و بی
سبب ای جالی و سبب ای بنو

نکسند بچه میر و در شتران
و گو سپند ان بسیار و در
لغز ان مساپینا و می موش
کتبینه و در تاج و شتران
که بر است تاج باشد و گو سپند
بسیار مثل متوایی جمع و
خاک سوراخ موش و شتی
داسانی الذی ماء راه باشد
خون

(سبب ای) باکسر و بی
(رض) سبب ای العبد و سبب ای
(سبب ای) برده کرد او را
سبب ای الحمر و خرد کرد می را تا از
شهره به شهره و از جاشه بجاشه
برود + سبب ای الله غریب
کشد و در کرد ند او را خنده
سبب ای الماء کتد چاه
را تا تا آب رسید و نیز بجهت
دل بدون مستوق غشوق را سبب ای
مشد

(سبب ای) برده کردن و دل برود
(سبب ای) بند می کرد
بعض آن را بر بعضی را و دل
برودند

سبب ای (سبب ای) بافتح سخن زشت و عیب احد
بن محمد بن سبب ای بافتح
محمد است

(سبب ای) باکسر و بی
سبب ای جالی و سبب ای بنو

ج

صل تن مدسست سین با بتا بدل
 کردند و در آن راه را کرده در تان
 او خام نموند به دلیل سکه لیکه
 و اسد من که تصفیر و جمع آنست
 و يقال جاء فلان سادسا
 و ما و یا و سادسا من قال
 سادسا مناه علی السیدس
 و من لغریکن سادسا بناه
 علی لفظ سبت و من قال سادسا
 یا لیا تبدیل استین یا علی
 حدیثی فی تقفص دو
 ستة ضروریه هوات و
 ماکول مشروب حرکت و سکون
 بهی و حرکت و سکون نفسانی
 و خواب و بیداری در استفرغ و
 استیاس
 دستنی (بلکه برای خطب زن یه
 یعنی استنش جبات من یا آن
 طمون ست و صواب سیدی و نام
 دختر ابوشماں صاحبونی که موی
 است
 (سیتیگ) به کان تصفیر نام محدثه
 که دست نمرد
 (سیتیگه) تصفیر حالت زنان
 ست که محدثه بودند
 (احمد سیتی) بن محمد بن سکا
 محدث ست
 قلّه ابن سینا (در سابل
 طینه است
 (استاج) (استاج) بالکسر
 چوبکے ست سپان کاواک کہ بر آن
 بنبر رسید و پیندر باغی تری
 سادگیت بدل عید بنجه بالکسر شد فیها

س ت و (ساتیل)
 که در قول زید بن مضرغ ست
 قد یوسوی قساتیدا
 کصیری فخلوا ان الخافه فنا
 الحیال نام کو ہی ست مسل
 آن ساتید ما بود ضرورت مبر
 آن را حذف نمودند
 س ت ر (سار) بانفخ
 پوستیدن در فعل من نصر و باز
 در سخن ارسوال
 (سار) بالکسر پوده ستوروا
 جمع و ویر و شرم و کار
 (عبد الرحمن ساری بن
 یوسف) محدث ست و باقوت
 خادم سیری یکی از غایبان بود
 (سار) محرکه سپر
 (سار) بالضم پوشش و آنچه
 بدان خود را از حینر سے پوشند
 (سار) بالکسر پرده ستر
 بالضم جمع و کو ہی ست بهایه
 و با جا و کو ہی ست بهمی و پشتیما
 و در باله سے انصاب حرم بدان
 جهت ستره اند میان جسم
 میان مسل و دو وادی اند
 در دیار رقیه و کو ہی ست بهایه
 سیم ناحیه ست به بحرین
 (سار) بالکسر پوشش
 سار جمع و پوده پوست که بر
 ناخن ست
 (سار) کا میر پوشیده پارسا
 و النون باله و پوشنده و
 در تمسیل یعنی فاعل و مکان
 جبل سیدار ای پستنی فصل

و بر کسیت و چوز فقه و تخفیف
 (سار) کشته و بسیار پوشند
 و نامی از نام باشد بادی تالی
 (سار) بالکسر و در چهار است
 و در وزن چهار و نیم مثقال است
 جمع
 (سار) بالکسر پوشش
 پوده (علی سامری) ستوری
 بن فضل و عبد الغری ستوری
 بن محمد) محدثان اند
 (ساتوس) نام یکی از ساحران
 که بروسی عبید السلام امین
 آوردند
 (سار) پوشید و پوشند
 و منه قوله نقالی حجابا
 ستورای سار علی حدی
 کان وعدة ماتت ای آتیا
 و قبل حجابا علی حجاب امراد
 بذلك كثافة الحجاب
 و مر جله ستورم و پارسا
 (سار) زن پردگی و پارسا
 (سار) بالکسر پوشش
 (سار) بالکسر و یقع و ہی
 ست نزدیک جهان و شهر است
 به سوار رقیه و ہی (سار) اماں
 (سار) کفله
 دست پردگی
 (سار) پردگی کردن و دختر
 (سار) پوشید
 گردید و در پرده شد و پشیر
 نمود
 (سار) پوشیده شد
 (سار) پشیر کردن و دور

پیزه را در زیره شدن
س ت ش (مستع) است
 کتاب و کانی در سادرا مکتوب است
 و چایک مستع شلم
س ت ق (سوق) است
 و بیستم درم نهر زشتوشن قلب
 معرب سرتو
س ت ق (سوق) کصفور درم نهر
س ت ق (سوق) باصم و فتح استار و
 و نمیا پوستین سارا استین عرب
 است و آتش است که بدان جنگ
 و مانند آن نوازند و استحق جمع
س ت ک (سقیات) با کبر
 و کاف قضیه نام دختر عمر و مذکور است
 در س ت س
س ت ل (سئل) بحرکه
 عقاب یا مرغی است و یکر مشاب
 به عقاب یا بگرگس سئلان
 باصم و اکسرمج پس روان
س ت ل (سائل) آنجا است انگ و
 مردارید بقتل کسره بکلان
 در روان باشد
س ت ل (سائل) ماضم لمایه و
 روی از هر سینه
س ت ل (سئل) کتفه راه تنگ
س ت ل (سئل) آنچه که گوشت
 از زود گرفته باشد
س ت ل (سئل) لغوم سئلان
 یکی پس دیگری باشد
س ت ل (سائل) پرسه
 کرد
س ت ل (سائل) یکی بعد دیگری
 بیانه ن قوم

س ت ل (سائل) بعضی این سائل
 است
س ت ن (استن) است
 بافتح نچ درشت بوسید است
 میباشد استنه یکی با استن
 درختی است که در نچ و منبت
 آن تفرق و برگه کی باشد
 پروشته که از دور بر شکل کالبد
 مردم نماید
س ت ن (استن) باصم چهار کوره اند
 به بند ادوایی و آغلی و اوسط
 و سئل ازین آنهاست هبة
 الله استنانی بن عبدالصمد
س ت ن (استن) استنایا در مال
 درآمد مغلوب استست است
س ت ه (سته) بافتح
 و بحر ک کون استتاه جمع و یک
 با فتح یک استخوان برین کلاه
 و الفعل من سبع
س ت ه (سته) گفت پس رو قوم
 آنکه سرین کلان را دوست
 در
س ت ه (سته) حذف لام فعل و تخفیف
 سرین طوطی و بر و یضم و و منه
 العین و کالاسته حذف
 العین و یروی و کالاسته حذف
 لام الفعل
س ت ه (سته) کون اصل این است
 است و بیقال کان ذللت علی
 است الدهر یعنی همواره بود
 و حذف اما زال فلان علی
 است الدهر یعنی همواره
 و یوانه است و یانین استهما

کتابیه است از بارگرونی
 ماور او را از کاری و قولهم
 پایت فلان (دستنام است مر
 عرب را و و ترخته پایت
 الارض) که دستم را دست
 و در دیش و مالک است
 مع استمک) یعنی است تراوان
 و مدد کار و لقبیت منه است
 الصکلیة) یعنی ناپسندی
 و یم از و است و بیقال هم
 الحنیق استاها جبر ان فضولی
 یعنی عاجزانه از ان کار
س ت ه (سته) با فتح یک آن که
 براره از پس قوم رو دستهای
 مشاب) منوبه (الی الاممیت
س ت ه (سته) بافتح کلان برین
 سته کتف مع است فلان
 باصم شد و آنکه سرین کلان
 را دوست دارد ابن الکیت بل
 استه و ستهای دستم غلم
 الاست و امراة ستهار
س ت ه (سته) زن کلان سرین
س ت ه (سته) با کسر پس و قوم نسیه
 الی الاست
س ت ه (سته) کفر الی کلان سرین
س ت ه (سته) از پس دست
 نزد بر کون او
س ت ه (سته) هم دستم
 مرد کلان سرین استوی فی
 و لکن ذکر و الموت و و آنکه سرین
 کلان خواب و سرین کلان را
 است و ارد و الیم زایده
س ت و (ستوا) تا ج

ج ۲

بازو در کتب معتبره و مشهوره

ج ۲

مکان استا شبلی کرد و سرعت
 نمود
 استی الثوب استناء ایات
 جامه را
 مساتاه مساتاتا همدر
 به بازی شعله بازی کردند
 رایتکات الناقه استیائل
 در پیشگاه کربلا جهت شکر

سج (سج) غیب
 کند غیب با لغت جمع
 مسقاء ساجب غیب خشک
 سواجب حج
سج (سج) با لغت نام جمع
 شیر تک آب آینه

(سج) غیبتین با هم باشد گل
 در دور و دورات ماس با کیزه
 (سج) با لغت شیر تک با آب
 (سج) با کلس انداره و آن بوی
 باشد که بدان گل اندازند
 (سج) با لغت زمین هموار
 خوش درشت نه نرم و مایه
 طبع غیر تا طبع آفتاب و هواش

دشمن سرد نه گرم و منه
 احدیشاقی صفة الجنة و
 هواها تشنج و وکذا اظیل
 الجنة تشنج ای معتدل کا
 حره لافتره و یوم جمع روز
 گرم و سرد

در سج بطنه در سینه و تنک
 شد بید ای او و کذا سج فایله
 و سج الحانط به بیل گردد و بار
سج (سج) با لغت شامبره

و سائر آن یقال خیل له عن یسج
 الطرف ای عن وسطه و
 نرم و آسان از هر چیز
 (سج) با لغت سرشت و بیض
 و سج چمنین نرم و آسان
 و شاه راه و نمازه و منه بیوه
 علی سج و سج و یفهم ای قلد و
 واحد

(سج) آسان از هر چیز
 (سج) غیبت در از پشت
 (سج) غیبت در از پشت
 (سج) غیبت در از پشت
 (سج) غیبت در از پشت

(سج) کتراب هوا
 (سج) با کلسه مقابل و برابر
 (سج) کقطام نام زنی متبینه
 که در کذب بدان پیشل زنی زنی
 کذب من سج
 (سج) سرشت دسوشه
 (سج) کسیر نام مردی

(سج) الخلد سج و سج
 نرم و تابان دور از با عدال و کم
 گوشت گردیده رخسار
 (سج) الحماة با یکم که کبوتر
 و سج له سج لادم ترمیز کرد
 مراد از سخن

(سج) آسان در سخن و عفو
 نمودن و مگذشتن و منه
 إذا ملک و أضح ای تسبیل
 و کذا اذا سال الشانج ای

ارتق و سقل الفاظک
 (سج) ترمیز کرد کسی را سخن
 (سج) جوالموسی بودن بطل
 (سج) لی بکذا ای تسبیل
 (سج) با کلسه همسر
 سجود را و سجود التجدد با لغت
 است

(سج) سر بر زمین باشد
 خم در سج سج و منه قوله
 و اذ منلو الباب سج ای زنی
 (سج) ساجده چشم نمست
 و سج نظر فحله ساجده
 خرابین که او را باران کند مایل کرده
 باشد

(سج) اسیده باشد
 (سج) با لغت در قول سودین
 من خبر فنی مطلع افن منطون
 ذاتی بجا که از اهل سجاده
 و ترساست یا مراد از آن جزیه است
 یا در اهل اسجاد نومی از درم که همان
 صورت صنم است که آنرا سجده
 می گویند و دردی بکسر الهی و
 شتر بالیه و

(سج) کرمانه جاسه ناز
 و نشان سجده در پیشانی
 (سج) با لغت پیشانی
 جمع و نماز و نیز مساجد
 اعصاب منبت کلامی سجده زین
 سپید و منه الحدیث ایضاً

این سجده علی سینه آرد
 (سج) بکسر صیم و بیض حرکت
 مساجد می و قال الخلد لتسبیل
 من نصح یعنی عیناً ثماناً و

(بجوس) از حضرت به نعت رومی
 (س) بجوس الماء بیدر ۸۰۸
 یگر وید آب و سیره شد
 (فتیحین) تیره گردانید آب را

سجده (بجمع) بافتح
 سخن معنی با موالات سخن بروی
 روئے استماع حج

(ساجج) سخن معنی گوی و رست
 رود سخن و بزبان و ناطقه در روز
 بالا و ناطقه نشط آورده با انگ و ناله

خورد رومی نیکو و خوب
 (ساججه) کبوتر با انگ سواج
 جمع سنج کریم شد

(انجوعه) بالضم سخن معنی
 اساجج صحیح
 (سجافه) کعبه در سخن معنی

گ
 (سجوع) کسور کبوتر با انگ
 (سجوع) بالفتح مقصد و راه میان
 (سجوع) سنجع سنجع بالفتح سخن با

قافیه گفت + و سجمت الحامه
 با انگ رد کبوتر + و سجمت لناده
 ناید ماده ستر + و سجمت ذلف

صحنه نقد کوان مقصد راه
 رفت به آن راه
 (سجوع) سخن با فتح گفتن کلام

منتجع کعلم لغت ست از آن
سجده (سجف)

بالفتح معنی است و در پرده که با هم
 قرن باشند و میان آنها فرجه بود
 و هر درگاه از راه و پرده پوشیده باشد
 و هر جانب و کرانه آن را سجف
 گویند + و سرف سجف (یکسریه)

سجوف و استماع حج
 ... سجف بالکسر تاج

ست و صفت بن سجت تاجر
 (سجف) بالتحريك بار یکی کرد و لغوی
 شکر

(سجفة) ساعته از شب
 (سجفان) بالکسر پرده و کرانه و جانب
 پرده

(سجف البیت) فرو بست
 بر خانه پرده را
 (سجف البیت) فرو بست پرده

را + سجف اللیل تاریک
 شب + سجف البیت
 و بست بر خانه پرده را

سجیف فرو گذشتن پرده
 را بر خانه

سجده (سجیل) بفتح
 دو بزرگ با آب و پیوسته که سجیل
 سجول میگویند و برمی آید و مرد جوان بزرگ

و پستان بزرگ و سجیل سجیل
 سالتنه است
 (سجیل) بالکسر بزرگ و سجیل پستان

در دست فروغ پوست
 (سجلاء) زنده که سر بر زمین آن
 بزرگ و کلان باشد + و نادره

سجلاء شتراده بزرگ پستان
 سجیل بالضم
 (سجیل) بالکسر پرده و سمت و دست

بزرگ و سبزه + و دو سجیل دو
 بزرگ + و صرع سجیل پستان
 راز فرو بست فراغ پوست

دو سجیل (سجیل) بزرگ سجف
 سجیل (سجیل) جایز فرو بست فراغ پوست

(عین سجول) کسور چشمه بسیار
 آب

(سجیل) بالکسر تین و تشدید لام یک
 با هر دو عهد و پیش و مانده آن سجلاء
 جمع + و نویسنده و مرد بلفت صفت

و نام کاتب نبی صلی الله علیه و سلم
 و نام یکی از ملوک

(سجیل) کسیت سنگ گل مرمر
 آن و قالوا هی چهار کاه من طین
 طبعنت بنا رجعت مکتوب لها

آب ماء القوم او قوله ما
 من سجیل فی من سجیل من ما
 کتب لهم انهم یعدکون بها

قال الله تعالی و ما ادرك
 ما یحیی کذاب مرفوم
 و التخیل معنی التخیل قال

الاکثر منی هذا الخسیرا فیهما
 سنگ و آبینها و صفت از هر ضری
 (سجیل) بالکسر است کبیر

یش را بکس و در شبیدن و اند
 (سجول) حرف تیش مؤنث
 حوخته بالفتح شله

(سجیل) کسول آید شله
 + و در رویم گذاشته و قران
 (سجلاء) بالفتح شتراده و پوست

شله جایه و فعل من کرم
 (سجیل) المساء بختاب
 سجیل بالسویه متصل فاعل آن

و سجله سجلاء - انگه لورانه لا بزرگ
 (سجیل) کسور بسیار جز در حال صفا
 و الدر سجله یعنی کرمه در آن کسول

(سجلاء) بالکسر و سجلاء
 (سجیل) بزرگ و سجلاء بالکسر

مرمانا + و اسجّل الاله ر
لهم رماگه راسه ران
+ و اسجّل اخوص ر

نس رازب
اسا جنه رست سد بازم
ندان و آب حوايه بن جزا
سجّال مشله + و منله الحروب
سجّال ای سجّل منها على
هو لا ر و اخر عهولا

ر تسيجل اليتاوه کردن زره و از بالايه
اقلنه بن يعدي بالسبه فيقال
سجّل به ای دی به + و سجل
کردن و عهد کردن و پايں نمون و پير

کردن حوض
و ساجل ر با کبر ر فر کردن
ان سجّل المقادير تحت شه

اب

س ج ل ط ر سجلاط ر بکترين
لم بين و پيزيت از صده کنده
به روح اندازند يا آن جا که کتان بست
نگارين بر شکل نگار خاتم و نام جانے
و سجلاط ر بکتر و زيادت نون
موضيت و نوسه از رجاں

س ج ل ط س ر سجلاط س
بکسر سين و جيم و تشديد لام و ضم طاهيل
نوسه از بياضه می و کلمه رومی است

سجوب

س ج ل م س ر سجلا م س
بکسر سين و جيم جانے تحت لاتی

است بفرق بسیار انهار و اشجار اهل
آن ولايت بگ ر فر به ميکنند و سه
خونده آنرا

س ج م ر سجّم ر کتاب

الاه نايان و اشک برك بيه
ر اسجّم ر بالفتح اشترکه بانگ

کن
ر تسجّم ر کعبه چشم ر انده اشک
وز ر ا بده بان

ر ساجّم ر ر گنه است دوامه
ست

ر ناقه تسجّم ر شتر هه که وقت
دوشمين پاپهار فراخ و برود و سر را

بلند و نيزان از اشک و مانند آن
ر تسجّم ر زمين باران رسيد
ر ناقه تسجّم ر بالکسه بگفته ناته

سجوب است

ر ن ر سجّم الدم سجّم ماد
سجّام ر بالک و سجّام ر بالتحريك

رون شد اشک + و سجّم عن الام
و تک کرده ر + و نيز سجّم ر

رندن شيم اشک او بر بازو و الفعل
من لغزو و ضرب يقال سجّمت العيز
الدمع و سجّمت التحابه الماء

ر اسجّام ر رول کردن اشک
ر تسجّم ر رول کردن اشک شتام

ميشله
ر اسجّام ر رول شدن اشک جزا

س ج ن ر سجّن ر بالکسر نون
و باز داشت

ر سجّين ر کاهيه بکده يستوي
فيه المذکر و المؤنث سجّاء و

سجّتي کفتلي جمع + و ضرب
سجّين ر ضرب سخت

ر سجّينه ر کسيه زن بنده
ر سجّتي و سجّان جمع
ر سجّان ر کشته او نون بان

ر سجّين ر کسيه آنکه همواره بجه زن باشد
و سخت از هر چيز سجّ و ثابت و موضيت
که دروسه کتاب نماز و کفار بود و دوسه

است در جنم اعادنا الله يسجّيت
روزين سقم و علانته و کوگر و اگر در زمان
ر تسجّق ننه زن بنده

ر ن ر سجّنه ر سجّنا ر بالفتح باز
داشت از او بنده کرد و نيز سقم نمود او را +

و سجّين اللهم ر فاش نموده
ر سجّين ر نيك نماختن

و اگر در زمان کوکندن تا آب در
بيسته

س ج ر ر سجّير ر بکتره
سجيد

ر سجّيه ر سجّيره ر بر و خنا
تب

ر اسجّير النيات ر با کبر گياه
و منبه و گسترده گرديد + و اسجّير

السكراب ر نمود و ناپيد شده
سرب + و اسجّيرت الريح
پيش آمد

س ج و ر ساجي ر ساکن
و کرميده + و ليل ساج ر

شب تک تاريک که پنهان ميکنند
اشاء

ر سجّيه ر کفیه خود طبيعت +
سجّان جمع

ر ناقه سجّول ر شتر باره که وقت
دوشمين آرام و قرار گيرد + و

امراه سجّاء الطرف نون
آرميده چشم

ر ن ر سجّان سجّوا ر آرام گنت
دوام شد و پا مييد و ازان است که دريا

و لحم لدا بی گویند و سحبت الثالثة
 ه لیده شتره
 و سحبتا و بسیار شیر شدن ه
 و سحبتا و مس کردن و
 کوشیدن و معالجت نمودن
 و سحبت المیت و پو شانیدن
 مرده را بهر دو مانند آن
 س ح ج ب سحبتة بالضم
 پرده پوشش و باقی آب در چاه
 و سحباب بالفتح نام ششیه فرزند النفا
 و نام عماره نبی صلی الله علیه و سلم و سحاب
 بخت کبیران و سحاب البحر
 سنج است
 و سحابة بالفتح و سحاب و
 سح و سحاب جمع
 و سحبت یقال ما فعله سحابة
 یوحی بیه حکم تزامت و سح
 و سحابة بالضم باقی س در چاه
 و سحوب بالضم بسیار خور و بسیار
 نوش
 و سحبان سدرن نیک برنده و
 کشنده بر جز و سحبان بن و امل
 مردی بود در بلاغت و سحبت
 و سحبان بالضم اسپ نری بود
 و سحبتة و سحبتة بالفتح کشید
 انرا بر زمین یقال سحبت ذیل
 ای جور شد یا عام است و سحبت
 سحبت سنت خورش و سنت
 آتشا سیدن شتر من سلطان شدن و
 و سحبت ناز کردن و سحبتی
 بهی یقال سحبت سحبتة ای
 ادل علیه
 و سحباب کشیده شدن

س ح ب س ح ب س ح ب
 بالفتح و لوزنگ و سوسمار کلان و ضم
 نیک فراخ و شکم بزرگ و رود بار فراخ
 سحبت کل مثله فی الكل و قدمز
 و نام دلو سے
 و سحبتة بالفتح غایر فرو بسته
 س ح ح س ح ح س ح ح
 جا بر کعبه و و مال سحبت
 و ضم مال برده شد و و برد سحبت
 سردی سخت و و دم سحبت
 خون او را یکانست و کذا اماله
 سحبت
 و سحبتی بالفتح دیا شے شده
 جا بر کعبه
 و سحبت بالضم و بفتین حرام
 و هر کس بد موجب عار و شگ
 باشد آسخت جمع
 و عام آسخت سال نی نجات
 و آذقل سحبتا و زین لی گیاه
 و سحبتت که اسم بل برده شد
 و سحبتت که بر نام جذب سح
 بن شهاب یعنی یکی از جماعت عین
 ربر سوسه پیش آنحضرت صلی الله
 علیه و سلم آمدند
 و سحبتت بالضم پست کم روشن
 و جا بر کعبه و بسیار نرم خاک
 و سحبتت مالکسه پست کم
 روغن
 و سحبتت الحیوف که اگر سیر شده
 و اگر بیشتر بنمسه تسلط کرده از لغات
 و ضد او است و و فرخ شکم و
 مال سحبتت مال برده و از بیج بر کعبه
 و سحبتت القنی هود ز بیج بر کعبه

آزاد و سحبت حرام حذیر
 و سحبت النخم عن اللحم
 باز کرد پیر از گوشت و کذا
 سحبت اللحم عن تنظیم یعنی
 زنده گوشت از استخوان
 و مال سحبت کرم بینه مال
 سوت است
 و سحبت السحبت حرام در زید
 و کذا سحبت فی سحبتا ریت
 ای کتب الحرام و سحبت
 الشیء از بیج بر کعبه ازاد
 و سحبت سحبتا و نه به شدت
 او حرام کرد
 س ح ح س ح ح س ح ح
 بجز بر دلا و بسیار اقدام کنند بر
 هود نام دوسه
 س ح ج و سحبت
 بالفتح رفتار است نرم ستور را و نوسه
 بیماری از روده
 و سحبتت که کبورتن بسیار سوگند
 که قسم با تر شد
 و سحبتت بالفتح موضع است
 بعد از سحبتت که کشاد شتر سے که
 بخوشد زمین را پس خود
 و سحبتت که کعبه کار خوب تراش
 و سحبتت که خراب بسیار گزنده
 و بر قار سحبتت
 و سحبتت که کرب زن بسیار
 سوگند که سوگند با تر شد
 و سحبتت سحبتت
 حیات سحبتت یعنی حیات
 است کعبه
 و سحبتت سحبتت بالفتح
 خراشیده از او پست بزرگ و ندی

و يقال باصا به تقي فستج و سجه
 و نیز مستحج، نرم و کردن و کشادن
 موکت بر پوست بر پیش از شاد کردن
 و سافتن و در
 رخاار مستحج، کفتم خربید گوید
 و خراشیده شد
 و مستحج، خراشید از شد
 بسیار از خراشیده شدن
 و استحاج، خراشیده شدن و پوست
 باز گردیدن
 س ح ج ل سحله
 بانفع المیدن چیزه سدا و ملا درون فزون
 آن

س ح ح ر سح، بانفع سحت
 و در س اجناسه شک متفرق و بختن
 آب و الفعل من نصر و روان شدن
 آب بالا سحوح شد لازم متعدد
 و در روان شدن اشک و باران و زدن
 تازیانه و زدن و نیک فر به شدن +
 سحوح و سحوحه مثل الفاعل
 من صروب
 و سحیح، بالفم خراسه سحت
 و شک
 و لحم سحاح، گوشت نیک فر به
 و سحاک سحاحه، گوشت بسیار فر به
 سحاح بالکسر جمع سحاح کرمان
 شد نادرا
 و سححاء، برین و منه بین الله
 سحاء ای حاشیه الصب بالعتاء
 و سحاح، کسباب هوا
 و سحابة سحاح، کسب و ابر
 برین

س ح ح ر سحاح، کشد و برین سحاحه
 سحاح
 و سحاح، بانفع ساحت خانه
 باران سخت برین
 و سحاحه، ساحت خانه
 و سحاح، باران سخت برین
 و عین سحاحه، چشم بسیار
 اشک برین
 و قرین سحاح، بالکسر اسب خوش
 رفتار
 و طغنه سحاحه، تیزه که
 سخت خون برین
 و سحاح، روان شدن آب نهار
 سحاح مثله
 س ح و سحاحه، کفند
 سحت سرکش و نازمان از مردم و جوان
 س ح و ل سحاحل
 کبفره است مرطوب
 و سحاحل، کفلا به هم و قو هم
 هو لا یفرق سحاحل لیکه مر عادیه
 یعنی نه شناسد کیر از انجا به
 شی سحاحل لیکان عناد لیکه و
 هما الخصیبتان

س ح ر و سححر، بانفع و بیک
 شش سححر و اسحاحار جمع +
 و شش ریش شتر و اعلا سینه
 و قو هم انتقم سححره و کذا انتقم
 مساحره یعنی از حد مرتبه خود تجاوز کرد
 هو القطع منه سححری بایس شدم
 زخمه + و نیز گاهی بدل را گویند قد
 انتقم سححره یعنی بدلی کرد
 و مقطعة السححر و کذا
 مقطعة الاسحاح، فرگوش

است و این اسم اورا بطریق تقابل است
 یعنی سححرین پاره پاره باد + و
 بعضهم یقولون المقطعة السححر
 بکسر الطاء ای من سرعتها
 و سححره عدوها کما یقال یقطع سححرها
 و سححر، بالفم و التکسیر شش اسحاحار
 جمع + و دل قاله الجرجانی
 و سححره، بالفم یعنی حرکت صبح کاذب
 و جاسه بر بر میان شکستن
 و سححر، بالکسر فسون و جادوستی و سححر
 که ماخذ آن لطیف و دقیق باشد و در استن
 و جادوستی نمودن و مشغول کردن کسی
 بچیزه و فریفتن و متعاج و باعلت
 کردن و دور شدن و الفاعل من
 منع + و قوله و ان من السححران
 لیسحرا قال معناه والله اعلم انه
 یمدح الانسان فیصدق فیها
 فیصرف و لونیع الله معین الیه
 او یدمه فیصدق حتی یصرف
 فانهم ایضا الیه
 و سححر، حرکت پیش از صبح يقال
 لقیته سححر فیه تون ای سححر
 لیلتنا یعنی دیدم من اورا این سر
 لو تصرفه لانه معذول عتبا
 فیه الالف واللام فان اردت تکرار
 صرفه فقلت لسته سححر و سححر
 و سححری بالاسه سیاهی باشد و کذا
 بر جنبه اسحاحار جمع
 و سححری، پیاپی نسبت پیش
 از صبح سححریة بتامثله و عهد الله
 سححری حرکت صبح است
 و سححر، دانشنده نوگرو زبید
 و سححر، کتاب تره است که شتر را

از بی خوردن تمام صوابیت
 و سحوق هم کعبور طعام سحری
 و سحوق مرقه با لضم آنکه تصاب از
 گوشت پند به سندن ستنش و سحوق
 سحوق از کابینه با شکوه اسپ بزرگ شکم
 و سحوق از کباب ته چینی است که بدن
 طفلان بازی کنند
 و سحوق از کبک و تشدید رتزه است
 که سحر زعفران که سحوقه بالنا، مثل سحوقه
 رسو حرق که هر درخت بید
 و سحوق از کعبور و طعام تبا شده و سجا
 و برین و تبا از کثرت باران یا از قلت گیاه
 و بر گردانیده شده از عرق
 و سحوق از کعبور که آمد اور با باد
 و سحوق از کعبور شمن و بوقت سحر
 بی سحر رفتن
 و سحوق از کعبور که اولک و میان نفس
 و محتاج طعام و شراب و عست نبود
 و فریبته و شنول و سحر و ذوق الکا خلق
 و سحوقه سحوق از فریبته آزار
 مشغول کرد و محتاج گردانید طعام و شراب
 جادو به کشفه لب الباقه
 و سحوق الذی یلثم بالکرم
 خروسی بوقت سحر
 و سحوق از طعام سحری خوردن
 س ح ط و سحوق ط با کسر
 منجمیت یا در سحر یا لوسی یا پشت یا
 کوبه حر یا ز سحوق است
 و سحوق از کعبور شکنا سحری کعبور
 و سحوق ط شراب آب میخته هر
 شراب که باشد
 و سحوق از سحوقه طعام با نفع و
 سحوق از کعبور که از شراب و

و سحوق الطعام فلاناً کورفت
 آزار و سحوق الشراب بالماء
 اینست آب در شراب و سحوق
 المتغفل را کرد و بنظر با ما و آن
 و السحوق من یلثم از دست بو لثیم
 افتاده و نیز سحوق از بالا پیزه
 او نیزه سپس آن از دست آزار
 که تشدید فرود آمدن یقال السحوق عن
 الخلة اذ ادلی عنها حتى یزل
 لا فیکها بیدیه
 س ح ف و سحوقه با نفع
 پیشت و پیه سحوق و سحوق با نفع
 و سحوقه سحوقه سحوقه سحوقه
 و آواز و تشدید شمن
 و سحوقه سحوقه سحوقه سحوقه
 سحرها که میان لب زیرین از سحوق
 و سحوق از کعبور که بسیار پیه
 بیستوی فیہ المذکر و الموث یقال
 جل سحوق و ناقه سحوق ای
 کثیرها و ناقه در زعفران و تنگ
 سوراخ پستان و ناقه که پس خود بر زمین
 کشد در رفتن و گویند که چشم شکسته
 باشد و دلو سحوق دلو که برگردد
 بر دانه آنچه از آب در جاه باشد و با این که
 زمین را زنده دور باران
 و سحوق با نفع کمیتش و در نفس
 و حیض یکان بنمایا یکان مداز
 و رجل سحوق اللسان مرور
 چسب زبان و در جل سحوق
 اللجیة مرور در زبانش و در جل
 سحوق اللجیة
 و ناقه سحوق الاحالیل
 با لضم ناقه و سحوق پستان ناقه

و سحوق کبروز شد یا ناقه بسیار
 شیر که آواز و تشدید شمن شمن و سحوق
 و سحوقان با لضم گیاه است
 که فرزند و در دانه لویا که از سحر زنده
 و نیز جوانه جگر و تشدید عرق لیس سحوق
 و سحوق از کعبور بیماری سل
 و سحوقه سحوقه سحوقه سحوقه
 تو است تپیکه و مانند آن ملحق و
 پیوست است سحوقه جمع
 و پیه و زبانی پشت ماده که کعبور باشد
 و باران سخت که زمین را زنده و آواز
 بسیار سحوقه مثله یقال سمعت
 حقیق الریح و سحوقه ای
 صوت تپیکه و آواز و تشدید شمن
 و در جل سحوقه سحوقه سحوقه
 سحر شده
 و سحوق الحیة با نفع شنان با بر زمین
 و سحوقه سحوقه سحوقه سحوقه
 و سحوق سحوقه سحوقه سحوقه
 کثیرها با نفع در سحر از پشت او
 برداشت از سجده پشت مازورا
 و سحوق الشیخ سحوقه سحوقه
 و سحوق الابل - بر سر خود چوبیند
 و سحوق الزیم و السحاب برداو
 بر او و سحوقه سحوقه سحوقه
 سحر سحوقه و سحوقه الخلة
 و غیرها سحوقه آزار و نیز
 سحوق با نفع نیک کردن سحر
 از پوست چند کبابی مانند لادن و در شکر
 و سحرین
 و سحوقه سحوقه سحوقه سحوقه
 پشت را و سحوقه الزیم سحوقه

برو باوبرا
 و استخفاف برودن باوبرا و بر داشتن
 س ح ق و س ح ق بالفتح جاس
 کهنه و ابر تنگ
 و س ح ق بالضم بغتین و در سه
 يقال س ح ق له ای بعد
 و س ح ق کعبور خرابین در نزد خرد راز
 و خرابه در راز س ح ق بالضم جمع
 و عبد الله بن س ح ق محدث است
 و این نام مادر او است و نام پدر او س ح ق
 و مکان س ح ق کابیر جاسی دور
 و س ح ق کسین باران شدید که زمین
 و س ح ق کعبور در راز
 و امر آه س ح ق کلتای زن بزرگ
 و زو بشته پستان و زن نعت بد س ح ق
 و س ح ق نام شصت و موضوعیت
 که در آنجا میان و بیان و عامر بن صعصعه
 جنگ و نقشه
 و س ح ق نام پنیب علیه السلام
 و هو اسم اعجمی لم یصرفه
 للتعریف و یصرف ان یظفر
 الی الة مصدر فی الاصل من س ح ق
 السفر اشفاقا ای العذة
 و س ح ق س ح ق بالفتح سو
 از او گوشت یا ریزه ریزه کرد
 و س ح ق الیوم الارض مود
 ناپدید کرد آثار آنرا یا سخت و زید چند گز
 می ساید خاک را و س ح ق الثوب
 کهنه گردانید جاس را و س ح ق
 الشئ الشدید نرم گردانید چیز
 و رشت را و س ح ق القملة
 کشت سوسه و س ح ق رأسه
 شوره سر و س ح ق العین

دمعها جاری کرد شک خورد
 و س ح ق الذابة سخت و وید
 یا پوی رفت
 و س ح ق الثوب س ح ق
 بالضم کهنه شد جاس و س ح ق
 التخله در راز شد خرابین
 و س ح ق س ح ق س ح ق
 بالضم دور شد
 و س ح ق الثوب کهنه شد جاس
 و س ح ق حفت البعیر سوه
 شد سپل شتر و س ح ق الضرع
 شک شد پستان با شیر و بر سینه شکم
 چسبیده و س ح ق فلانا
 دور گردانید آنرا
 و س ح ق شک روان
 مساجیق جمع نادر
 و س ح ق سوده شدن و زرخ
 گردیدن و شک شدن پستان نا پشیر
 س ح ق س ح ق بالفتح
 سون و ریزه ریزه کردن و الفعل
 من فتح و فی النهایة و
 فی حدیث المحرق اذا میت
 فاسحکونی او قال اسحکونی هكذا
 جاء فی رواية و هما یجمع و س رواه
 بعضهم اسم یکنی بالها و هو بمعناه
 و شعر س ح ق کعبور و
 قرپوس سوسه سخت سیاه
 و شعر س ح ق کعبور کاف و
 فتح آن بنی شعر س ح ق است
 و س ح ق اللیل مترابک و سیاه
 شد شب و س ح ق الکلام
 علیه دشوار شد و س ح ق گردید
 سخن برده

س ح ل و س ح ل بالفتح جاس
 در پستان یکجا بافته ضد برم کرد و تا بافته باشد
 و در سکتاب و در جاس سید از زید و سیم
 اسحال و س ح ل س ح ل بضمین مثله
 و س ح ل بالکسر و زنت سواک
 و س ح ل کهنه خروش ریزه که مادر را
 گذارشته باشد
 و س ح ل زمین نزدیک دریا و
 کراهه دریا قال ابن دینار هو
 مقلوب لان العاء س ح ل
 فكان القياس س ح ل او معناه
 ذو ساحل من الماء اذا ارتفع
 المذم جزر فحرف ما علیه
 و س ح ل کفراب آواز که در سینه خرد گردد
 وقت بانک کردن
 و س ح ل بالضم سوش زنده نقره و فرو
 مایه توام پوست گندم و جو و مانند آن
 در سه و هیچ کاره از هر چیزی
 و س ح ل کلتابم چوبی که در
 دین بر خال کنند تا شیر نگیرد
 و س ح ل کعبور موضوعیت همین
 جاس خوب میبافند در آن و گاوزه
 ثوب س ح ل منسوب است
 بدان یا بگازر که میشود آنرا
 و س ح ل کابیر جاس در پستان یکجا
 بافته و رشته تا بافته در سن کین طلوع آواز
 که در سینه خرد گردد وقت بانک کردن
 و س ح ل بالفتح کلان شکم
 و س ح ل بالکسر کلان بالضم جوان
 در راز بالا یا جوان لرزه خیزه س ح ل جاس
 سترده سر
 و س ح ل ایحیالی الحیة
 بالکسر مرد در زربش

وامواته انجلا نیتا تم بستن زن
 شکفت آن روز بالا نیکو صورت
 و سحلان م بالضم و لیسست یا مویخیم
 است و شات سحلان جوان
 دراز بالا جوان فرو بسته تنگ موی جانم
 جاتے ستره و شات سحلانی
 بیاتے مشه و مشه فیها و الموش بالحاء
 و اما سحل م آب را بها
 و سحل م کنیز تیره و سمان و زبان
 از هر که باشد و زبان خطیب و کام یا کام
 لکام و خطیب طبع و زکار و کور خرد و حلقه
 و طرف دانه لکام و جانب ریش یا ریش
 ریش تا مقدم لیه و هما سحلان
 و نهیت و وجود و سخوت و جلا و کسر و
 و پستان و ساقی فلان و پرویزین مدانه
 تو بده بن و در قران و همام کیزه از پیش
 و دهر می که تنها کار کند و نلادن سخت
 رده آب و زود صاف و رسن کیتاه
 تانه و گراسه بقال النقی ركب سحل
 یعنی تعینت کمزری خود که در بیتا و این
 و کد الکتب الخطیب سحل ای مضی
 فی حصنه و با این بسیار در اثر شمار
 در روز با سپ ششم بن قرادش عیسی و هم
 و نام عیسی که ماشش عیسی بود
 و سحول م تیکه کوچک و جاتے
 و بزود فراخ و شتره است مرعاج را و
 رسن کتاب داده
 و سحل الثوب سحلا
 بالفتح یک تله یافت جامه
 و سحل م پوست باز که از تراشید
 و سحل م سحلت الزنج کشاد باد
 و سحل م زمین را زغال و خاکشاک
 و سحل لدرهم بسود و هم

و سحل الذراهم نقد کرد در بازار
 و سحل الغریب مائة و نهم
 نقد کرد صد در هم اول و سحله مائة
 سقوط زد او را صد تا زیاده پناکه
 پوستش بر خاست و سحلت
 العین سحلا و سحولا
 گریت شمره الا صمعی بابت السماء
 سحل لکله یا بی بر شب میر خیت
 الازاد و سحل البغل سحلا و
 سحلا باضه یا تک کرد ستره و این معنی
 از ضرب هم آید و سحل فلانا
 و شام دلو و او را گوید و فی الحدیث
 الفحسوة النساء و سحها هو عین
 سحل یا کجیم و قد مر
 و سحل م کرم رسن یک تاب او
 خلاف بریم
 و سحل فلانا یافت ندر
 که مردم و شام سید بند روز
 ساحل القوم مساحله م کرده
 در شند
 و سحل بالکلام م یون
 و کذا سحل فی الکلام
 و نیز سحل تراشیده و سولش
 شدن و سوره و تابان گردنیدن و م و
 پوست باز شدن
 سحل ت سحلوت م
 که نور زن میبک
 سحل م و حکم م با ترکیب
 سیاهی و در غنیت و آهن
 و حکم م بختین یکجا که اشکران
 و حکم م که فرام اسپ نمان
 سحل م
 و سحله م بالفتح نبت کعب است

و نید قضاة و ابو سحله
 شاعر است باقی
 و سحله م بالضم سیاهی دلام مرد
 و هم اسپ جزین خاله
 و حکم م بالفتح سیاه و بیسود سخته
 است و شب و خون که در سس سو کند
 خورندگان بوقت و کوه دست خود را
 غوطه دهند و ابرو پستان و خیک می
 و سحله م بالفتح کون و در سخته است
 و سحر لیک بن سحله م صوابی
 است و سحله م م مادر است
 و پدرش عیده بن سفیث است
 و سحله م کز آب سیاهی و روستایی
 است برین و او می است بقلج و نام
 سحله و یروی بالمجده
 و سحله م کسایه جلاوت ممانت
 و سحله م کنهات آبه است
 کلب بنیامه
 و سحیم م که بر نام اسپ مسلم بن
 سوره صبی و نام مردی غوی و خیک
 و منه تخلی و سحیم م
 ذ و سحیم م وضعیت و لقب
 سحر تیغ
 و سحمان م بالضم در غنیت
 و سحمان م بالکسر کویت سیاه
 از هر جنس
 و سحلت السماء سحله م برینت
 یاں خورا
 سحل م دیور سحان م
 بالفتح در جلاوت بید
 و سحله م بالفتح و ترکیب نرمی
 روئے پوست و نعت و بیعات و
 و سحله م بالفتح نبت کعب است

هو ولا قوم حسن تحتهم ، سخنة
 بالفتح ويك مثله في الكل ، و
 يذ سخنة مرة شهيت تزويك
 مدان
 ر سخن ، بالکسر ناه جانه يقال
 في سخنة اذ في كنفه
 و منخنة الكنته سنگ به
 خوش مائه وپيشه سنگ شکن
 و متساحين سنگ زرو نقره و ساير
 تنگ که در آن آب پيز کنند
 و سنجون ، بالفتح نهر ليت بجهت
 ياباه زايه است
 ف سخنة اليد جوبار
 تا که نرم و تابان گويده و سخن آجبر
 شکست سنگ را
 مسخن ، کسن نيکومال يقال
 جاء الفرس مسخناى حسن
 الحال و الموث باهاء
 و ساحن المال ، بمعنى
 سخن المال است ، و يتر
 مساحنة مائة و من ساج
 و نيکو خوانت
 سخن المان ، نيکو و پيشت
 مال را و نيکو پانت
 س ح ن ط سردار سخنظر الرجل ،
 دراز کشيد و ناهد و پيشانش و طويں گرديد
 و پروت و فتاد
 س ح ن ف ر مستخفر ،
 شهر فراغ و مردان پر کوش و راء است مستخيم
 و استخفر الرجل ، تيز رفت ، و
 استخفر الطريق راست و
 درست شده راه ، و استخفر المطر
 بسيار باريد باران ، و استخفر

الخطيب فرعى يافت در سخن
 و يذ سخنق قال رواں و شباب
 خواندن فلبر
 س ح يورد سخناط ، بالفتح ناحيه
 و در سخنه است خار و زه شب به سخنا
 جمع به و ساحت خانه و مانند آن
 و پوت بهر چيزه
 و صنت ساج ، سوسا خوانده
 گياہ سما
 و ساجية ، ميل که زين را به
 و سيميز زرد و باران سخت که زين را زنده
 و سخناوة ، بالکسر به نامه سخنا
 بخذف ، استخجيه جمع به و کيان
 است خار و زه که زبور غسل آتو شرميدان
 در نهايت خوبيت به و در لغ و پار و زه
 يقال ساقى السماء سخناوة من سخية
 و يفتح اى قطع
 و سخاية ، بالکسر دايغ و پار و زه
 کل کنى ، و تراشه و زنده از هر چيزه به
 و سخاية القيرطاس و سخاوة و
 سخاوة تراشه کاغذ استخجيه جمع
 و استخجيه ، بالضم هر پوست که بر
 استخوان گوشت باشد و حدش پياده يا
 و حدش حمايه است
 و استخوان ، بالضم نيکو صورت و دراز
 بالاورد و بسيار خور
 و سخناوة ، کاشد و مکو خاک و کل از زمين
 رند و باغبان که زير پاي و غيره آفتاب
 و منسخنا ، بالکسر ميل است و کلند
 مستاحى جمع
 و من سخى عن وجه
 الارض سخيه ، بالفتح تراشه گار و زنده
 و يبين خاک و گرا بر که زمين به و سخن القيرطاس

نميد کاغذ ، و سخا الكتاب
 مهر کرده نام را ، و سخا الجمر کاويد
 خردک آتش را ، و سخا الشعير
 ستر و سوسه را
 و السخى الكتاب استخراء
 مهر کرده مدرا ، و استخى ببارشه
 زرد و استخجيه
 و سخن الكتاب سخية ، مهر کرده
 نام را
 استخاء و سترين سوسه
 س خ ب ، سخنة در باصح سخن
 و سنجون و سنجون
 و الفعل من فتح يقال سخا التار
 اذ اجعل هذا مدها تحت اعد
 و سخا الذاء سخيا و سخنة
 بمعنى سخا اذ است است
 س ب س ، مسكب ، و ممرکت
 باکس بيا
 و سخا ، کتاب که بر کوبه بند بى
 به مرکز ، بهر اسد و مانند آن ساند با نشه
 کوران مدها شده و کورن که در کان
 و سخن و سخن بسخن بسخن جمع
 و سخا ، کتاب است که در سوسه پند يزد
 س ب س ، و سخنة ، و سخن و سخن
 و سخن از سخا ، سخا ، و سخا و سخا و سخا
 و سخن از سخا ، سخا ، و سخا و سخا و سخا
 يقال كيت و اسن السخنة
 يذ يوناني ، و منة قول
 اشاعر ، و العدم يثبت في اصول
 لسخن
 و سخنة ، استخيم و سياه و
 سخنة ، هادى و سخن بزة
 بن عبيدة و سخايات

وَسَخِيْبَ لِرَاةٍ بِصِفْرِ سَجْرَةٍ اَبَسْت
مرغی اضطرار

س خ ت و سَخْتٌ م بِالضَّمِّ وَشَدِيدٌ
يَقَالُ هَذَا حَرْشٌ شَدِيدٌ اَي شَدِيدٌ قَلْبًا
فِي كَلَامِ الْعَرَبِ وَالْحَجْمُ هَجْنٌ

وَسَخْتٌ م بِالضَّمِّ هِيَ كَالزُّبُرِ جَانِبُ
وَدَوَاتِ خَفَافٍ يَأْتِي حَاظِرًا اَي قَبْلَ اَزَانِ
كَمْ هِيَ خَيْرٌ م خَوْرٌ

وَسَخِيْبٌ م كَامِرٌ وَرَشْتُ
وَسَخِيْبٌ م كَامِرٌ مَدْرُثٌ سَتٌ

وَسَخْتَانٌ م بِالضَّمِّ مَدْرُثٌ سَتٌ
وَسَخِيْبَانٌ م بِالضَّمِّ مَدْرُثٌ سَتٌ

وَبَاغِتٌ يَأْتِي مَدْرُثٌ سَتٌ وَشَرِيْبٌ
اَي شَرِيْبٌ اَبُو اَيُّوبَ سَخِيْبَانِيٌّ

وَسَخِيْبِيَّةٌ م بِالضَّمِّ سَتٌ اَي سَتٌ وَكَمْ
رَوْحٌ وَغَبَارٌ مَدْرُثٌ وَارٌ وَرَجِيْبٌ وَرَشْتُ

زِيْرٌ هِيَ
وَسَخِيْبٌ مَدْرُثٌ
وَسَخِيْبَاتٌ مَدْرُثٌ سَتٌ

س خ ج و سَخَاوَجٌ م بِالضَّمِّ
زِيْرٌ مَدْرُثٌ سَتٌ

س خ ز و سَخِيْبٌ م بِالضَّمِّ هِيَ
وَبَارِسٌ لَفْظٌ اَعْجَمِيَّةٌ

وَسَخَاخٌ م كَسَابٌ زِيْرٌ مَدْرُثٌ
وَبُرْصِيَّةٌ مَدْرُثٌ سَتٌ

وَسَخَاوَجٌ مَدْرُثٌ سَتٌ
وَسَخَاوَجٌ مَدْرُثٌ سَتٌ

وَسَخِيْبِيَّةٌ مَدْرُثٌ سَتٌ
وَسَخِيْبِيَّةٌ مَدْرُثٌ سَتٌ

وَسَخِيْبِيَّةٌ مَدْرُثٌ سَتٌ
وَسَخِيْبِيَّةٌ مَدْرُثٌ سَتٌ

س خ و و سَخْدٌ مَدْرُثٌ سَتٌ

وَمِنْهُ فَيْصِيْبٌ وَالتَّخْدُ عَلَى وَجْهِهِ
وَسَخْدٌ م بِالضَّمِّ اَبَسْتُ مَدْرُثٌ سَتٌ

بُرَيْدٌ زُرْبَانٌ
وَسَخَابٌ سَخُوْدٌ مَدْرُثٌ سَتٌ

وَسَخْدُوْدٌ م بِالضَّمِّ مَدْرُثٌ سَتٌ
وَسَخْدٌ مَدْرُثٌ سَتٌ

رَبْكٌ كَرْنٌ جِسْمٌ اَسِيْدٌ وَرَبْكٌ يَقَالُ
اَصْبَحْتُ اَنْ اَسَخْدُ اَي مَضْمُونًا

ثَقِيْلًا مَوْزَمًا
وَسَخِيْدٌ مَدْرُثٌ سَتٌ

بَعْضٌ اَيْ بَعْضٌ يَقَالُ سَخْدٌ
وَمَرْقٌ الشَّجَرِ مَجْمُوْلًا اِذَا نَدِيَ وَ

دَكَبٌ لِبَعْضِهِ عَلَى بَعْضٍ
س خ ر و سَخْرَةٌ م بِالضَّمِّ مَطْعٌ

وَمَرْقٌ اَبُو اَيُّوبَ سَخْرِيٌّ وَسَخْرِيٌّ
بِالضَّمِّ وَكَسْرٌ يَقَالُ هُوَ سَخْرَةٌ لِي اَي

مَقْمُوْرٌ مَقْدَادٌ وَكَبْرٌ مَدْرُثٌ سَتٌ
مَدْرُثٌ سَتٌ

وَمَرْقٌ اَبُو اَيُّوبَ سَخْرِيٌّ وَسَخْرِيٌّ
بِالضَّمِّ وَكَسْرٌ يَقَالُ هُوَ سَخْرَةٌ لِي اَي

مَقْمُوْرٌ مَقْدَادٌ وَكَبْرٌ مَدْرُثٌ سَتٌ
مَدْرُثٌ سَتٌ

وَسَخْرِيَّةٌ مَدْرُثٌ سَتٌ
وَسَخْرِيَّةٌ مَدْرُثٌ سَتٌ

وَسَخْرِيَّةٌ مَدْرُثٌ سَتٌ
وَسَخْرِيَّةٌ مَدْرُثٌ سَتٌ

وَسَخْرِيَّةٌ مَدْرُثٌ سَتٌ
وَسَخْرِيَّةٌ مَدْرُثٌ سَتٌ

وَسَخْرِيَّةٌ مَدْرُثٌ سَتٌ
وَسَخْرِيَّةٌ مَدْرُثٌ سَتٌ

وَسَخْرِيَّةٌ مَدْرُثٌ سَتٌ
وَسَخْرِيَّةٌ مَدْرُثٌ سَتٌ

رَفٌ مَدْرُثٌ سَتٌ
بَعْضٌ لِكَلِمَةٍ كَرُوْرٌ مَدْرُثٌ سَتٌ

وَسَخْرِيَّةٌ مَدْرُثٌ سَتٌ
يَأْتِي كَلِمَتِي وَخَوْشٌ رَفْتُ مَدْرُثٌ سَتٌ

وَسَخْرِيَّةٌ مَدْرُثٌ سَتٌ
وَسَخْرِيَّةٌ مَدْرُثٌ سَتٌ

وَسَخْرِيَّةٌ مَدْرُثٌ سَتٌ
وَسَخْرِيَّةٌ مَدْرُثٌ سَتٌ

وَسَخْرِيَّةٌ مَدْرُثٌ سَتٌ
وَسَخْرِيَّةٌ مَدْرُثٌ سَتٌ

وَسَخْرِيَّةٌ مَدْرُثٌ سَتٌ
وَسَخْرِيَّةٌ مَدْرُثٌ سَتٌ

وَسَخْرِيَّةٌ مَدْرُثٌ سَتٌ
وَسَخْرِيَّةٌ مَدْرُثٌ سَتٌ

وَسَخْرِيَّةٌ مَدْرُثٌ سَتٌ
وَسَخْرِيَّةٌ مَدْرُثٌ سَتٌ

وَسَخْرِيَّةٌ مَدْرُثٌ سَتٌ
وَسَخْرِيَّةٌ مَدْرُثٌ سَتٌ

وَسَخْرِيَّةٌ مَدْرُثٌ سَتٌ
وَسَخْرِيَّةٌ مَدْرُثٌ سَتٌ

وَسَخْرِيَّةٌ مَدْرُثٌ سَتٌ
وَسَخْرِيَّةٌ مَدْرُثٌ سَتٌ

وَسَخْرِيَّةٌ مَدْرُثٌ سَتٌ
وَسَخْرِيَّةٌ مَدْرُثٌ سَتٌ

وَسَخْرِيَّةٌ مَدْرُثٌ سَتٌ
وَسَخْرِيَّةٌ مَدْرُثٌ سَتٌ

وَسَخْرِيَّةٌ مَدْرُثٌ سَتٌ
وَسَخْرِيَّةٌ مَدْرُثٌ سَتٌ

وَسَخْرِيَّةٌ مَدْرُثٌ سَتٌ
وَسَخْرِيَّةٌ مَدْرُثٌ سَتٌ

وَسَخْرِيَّةٌ مَدْرُثٌ سَتٌ
وَسَخْرِيَّةٌ مَدْرُثٌ سَتٌ

والفعل من كرم يقال **سَخَفَ السَّخْفَ**
سَخْفًا اذا وهى
سَخْفًا ، بالضم سبى عقله على الغزى
 كرسى ويقال به **سَخْفَةٌ** من جوع
سَخْفَاةٌ ، سبى عقله وجران
 لا غزى وانفعل من كرم
سَخِيفٌ ، كالميرى كمثل وسبى
 به وثوب **سَخِيفٌ** ، كالميرى
 ارض **سَخِيفَةٌ** كالميرى كالميرى
مَسَاخِفَةٌ ، كالميرى كالميرى
 كالميرى

س خ ل **سَخْلَةٌ** ، بالفتح
 ويزال نوزاد نر باشد یا ماده **سَخْلٌ** و
سِخَالٌ و**سُخْلَالٌ** جمع **سَخْلَةٌ**
 كعنبه مثله نادره
سِخَالٌ و**سُخْلٌ** ، كالميرى كالميرى
 فرومايان واحد **سُخَالٌ** كالميرى
 شد و واحد **سُخْلٌ** است
 ويز **سُخْلٌ** ، كالميرى كالميرى
 وتمام شده باشد و تمامه است
 باشد در رفت اهل حجاز

سِخَالٌ ، كالميرى كالميرى
سِخَالَةٌ ، بالضم كالميرى كالميرى
سُخُولٌ ، كالميرى كالميرى
 وكذا **سُخُولَةٌ** اي **سُخُولَةٌ**
 و **سُخُولَةٌ**
سُخُولَةٌ ، كالميرى كالميرى
 كالميرى و **سُخُولَةٌ**

گرفت از بفریب
سُخُولَةٌ ، كالميرى كالميرى
سُخُولَةٌ ، كالميرى كالميرى
 ايشان از ضعيف شروع نصف نسبت
 كالميرى و **سُخُولَةٌ**

ست فست بار آور دو صاحب بار
 وانه سخت باشد گرید بار آور و یا بیگانه
س خ م **سَخْمٌ** ، كالميرى كالميرى
سَخْمَةٌ ، كالميرى كالميرى
السَّخْمُ ، كالميرى كالميرى
سَخْمَاءٌ ، بالفتح و المذموم كالميرى
 آن نرم و درشت بهم است باشد
سَخْمٌ ، كالميرى كالميرى
 شده **سَخْمِيٌّ** و **سَخْمِيَّةٌ** مثله
 و انگشت و سیاهی دیگر و پر نرم و بزرگ
 مرغ و باره نرمینه چون خز و خز و مانند آن
 و **سَخْمٌ** ، كالميرى كالميرى

سَخْمَةٌ ، كالميرى كالميرى
سَخْمَةٌ ، كالميرى كالميرى
 جمع پیمیزی و منه الحديث
 من سل **سَخْمَتَهُ** على طريق
 فعليك لعنة الله
سَخْمٌ ، كالميرى كالميرى
سَخْمَةٌ ، كالميرى كالميرى
 آورده و **سَخْمَةٌ** ، كالميرى كالميرى
 گردانیده و او یا سیاهی دیگر سیاه
 گردانیده و **سَخْمَةٌ** ، كالميرى كالميرى
 آب راه و **سَخْمَةٌ** ، كالميرى كالميرى
 برگرفت گوشت

سَخْمٌ ، كالميرى كالميرى
سَخْمٌ ، كالميرى كالميرى
س خ ن **سَخْنٌ** ، بالضم كالميرى
سَخْنَةٌ ، كالميرى كالميرى
 یا زیاد گرمی **سَخْنٌ** ، بالفتح و
سَخْنَةٌ ، بالضم شد تقول لا جد
 فی نفسی **سَخْنَةٌ** ای سخن او
 حواره و فضل حواره و **سَخْنَةٌ**
العاین ، بالضم گرمی چشم و انفارت
 از گرم و دوست خلاف قره العین

سَخْنٌ ، كالميرى كالميرى
سَخْنٌ ، كالميرى كالميرى
سَخْنٌ ، كالميرى كالميرى
سَخْنٌ ، كالميرى كالميرى
سَخْنٌ ، كالميرى كالميرى
سَخْنٌ ، كالميرى كالميرى
سَخْنٌ ، كالميرى كالميرى

که از ازشادوی و سر در است
سَخْنٌ ، كالميرى كالميرى
 بالفتح و بجرک و **سَخْنٌ** و **سَخْنَانٌ**
 بضمهما مثله و الیللة بالها و فیقال
 لیللة **سَاخِنَةٌ** و **سَخْنَانَةٌ** و **سَخْنَةٌ**
 یعنی شب گرم
سَخْنٌ ، كالميرى كالميرى
سَخْنٌ ، كالميرى كالميرى
 مرسل **سَخْنٌ** ، كالميرى كالميرى
 اشک و محزون و **سَخْنٌ** ، كالميرى كالميرى
 ضرب درونک و گرد

سَخْنٌ ، كالميرى كالميرى
 از آتش کارد و روغن یا از آرد و خرمه تیب
 و بند و تیب و روغن زعفران یا زعفران
 کوان آتش از تیب و روغن و بدل او را سر
 زرش میگردند و **سَخْنٌ** ، كالميرى كالميرى
 الحديث قتيها رجل على
 رجل منهم فقال امرأيت
سَخْنٌ ، كالميرى كالميرى
سَخْنَةٌ ، كالميرى كالميرى
 عرض و تدامرو عامه مردم آنرا
سَخْنَةٌ ، كالميرى كالميرى
سَخْنَةٌ ، كالميرى كالميرى

گرمی ضد برده
سَخْنٌ ، كالميرى كالميرى
سَخْنٌ ، كالميرى كالميرى
 یا عام است و دسته حراثت
سَخْنٌ ، كالميرى كالميرى
سَخْنٌ ، كالميرى كالميرى
 چادر که علماء و دانشمندان از بر سر انداختی
 واحد ناز و واحد **سَخْنٌ** و **سَخْنَانٌ**
سَخْنٌ ، كالميرى كالميرى
 و ليس في الكلام تداعيل سواه

و يقال جادنا جراد سدا ای
 کثیر سدا الأفق من کثرته
 و سدا ای جواب پانیں است از
 عقب سنی نزدیک قبور بدست راست
 روزه بسو سے منے ہو و سدا قناتا
 و ادیت کہ در ولومی شنبتہ میریزد و موخے
 است و بندی است کہ عبدالبہ بن عمرو
 بن عثمان آنرا بستہ و از نیچے آید و ولومی رانندہ
 و سدا کہ بالضم در خانہ درگاہ و سداست
 خانہ سدا کہ جمع و جمع و جاسے
 کہ بعد بند کرد نطق بصورت سایبان
 باقی باشد و سایبان و بیماری است کہ بہ
 بینی استوار شود و صاحبان نفع آنند
 و سدا ای لقب اسمعیل است
 چنان بہت کہ در سند مسجد کوفہ نشسته
 روئے بندنا و سر فلکند نہائے زنان
 سے فروخت
 و سدا م بفتیل مشہلے کشاویہ
 کہ بظرف قومی وین نتوانند
 و سدا م حرکتی و راستی و در
 کردار و گفتار و هو مقصود من
 السداد
 و امرا سدا م کار درست و حکم
 و سدا م کما بدستی و راستی
 در کردار و گفتار و نام کما سنے
 سقیث بہ تقاؤلا یا صابہ ما یرو
 علیہا و سدا م سبغی بن
 سعید م حدیث است
 و سدا م کتاب سر بند همیشه
 و سدا م النع بند کردن راہ در آمد
 و سدا م و سدا مین عوی و
 صکدا سدا مین عیش
 چہ کہ بہ انماجت و نقر بند کرد و در سنج

و جملہن و شیر کہ در سوخ پستان ناند
 خشک شدہ باشد و سدا مین لشد
 جعفی حدیث است
 و سدا م کفر بیداری است
 کہ بہ بینی استوار شود و صاحب آدم مین
 نتواند
 و سدا م م ماہ شتر کلا نسال و کیسوی
 مردم و و عین سدا م چشم کشاویہ
 کہ نیک نگر و یا چشم سپید کہ پلاس ویدہ نشود
 و بنور شکستہ نشود
 و سدا م کامیر استوار راست
 و سدا م کسبین شہریت بر
 کنار دریا
 و سدا م علیہ الارض
 بالاسدا م یعنی طری بران بند
 کردہ شد
 و سدا م بالفتح پستان بنما درست
 یا پستان بنم و هذا هو الاکثر
 ذلک البستان ما سدا م
 رض م سدا م راست و استوار گردید
 ن سدا م الثلثہ استوار کرد خشتہ
 را و اصلاح آن نمود و ویز سدا م باز
 داشت و باندا شنن و بر آوردن و قطع
 کردن سخن برکنے
 و سدا م کفر است کار و صواب گفتار
 و سدا م سدا م بصواب و راستی رسید
 یا طلب کرد صواب
 و سدا م کعظمت است و درست
 و استوار و در راست کار استقامت کہ و ابو الحسن
 سدا مین مسرہد از شیوخ بخاریت
 و سدا م کہ لشد یاد م راست و
 درست کرد از او توفیق سدا م و صواب
 و او اورا و سدا م م شخہ

راست کرد نیزہ را و در طول پناہ و خلاف
 عرض رخصتہ و کذا سدا م
 الشہم الی الزمیر یعنی راست کرد تیر را
 بسوئے شکار و ویز سدا م بند
 توفیق صواب یافتن و صواب جستن
 و میانہ را رفتن در تحمل و فعل
 و سدا م بستہ شدن رخصتہ و جزآن
 و سدا م استوار گام راست شد و
 استوار گردید و و استدا م عیون
 الخرز بند شد سور خجائے و دخت
 و انسد ادم بستہ شدن و بند گردیدن
 س در و سدا م کسب درخت کند
 سدا م کے سدا م رات
 بالکسر و سدا م کسب تین
 و سدا م رات بفتح دل و سدا م
 کتب و سدا م بالضم جمع و لا
 اسمائے دریا است و و و سدا م
 سو ضعیف است
 و سدا م کہ م بالکسر نام تابی است
 و سدا م المکتبہ و رخت
 کنار سے است در اسمان بفتح بجانب
 راستیش کہ قبائلی محل مردم بنایت
 رسیدن علم خلق از ظلمت و غیر ایشانست
 و ابو سدا م کہ سدا م سدا م
 نام است
 و سدا م ان م شنے سو ضعیف است
 و سدا م حرکت بہاری است کہ
 بدور ماند و اکثر گشتی سوار از اعراض شود
 و سدا م کتف سر اسب و دریا و غیرہ
 چشم
 و سدا م کما صاحب سر اسب
 انکہ باک نذر از چیز سے دے غم و غیرہ و
 شوخ چشم و شتر گاہ از شدت گریز شد

د سَدِ نِير (کامير نهر است بنا حيه
 جيره ز مينه است برين از انجا است بر
 يمينه و موخه است بصره زيک عبابه
 و نام کوشک و نام پسر حکيم که شيخ است مر
 سفهان ثوري را و نياه
 د سَدِ يَز (کز بير ز مينه است بهوار
 ميان بهره و کوفه و موخه است ميار
 خلفان و تب است بجاز و از سديره
 به ايم کوينه و ذُو سَدِ يَز و موخه است
 د سَدِ مَرَاک (دورک است در دو
 پشم و دورکانه دوش و درون و و منه
 جاء يَضْرِبُ اسَدَ رَيْه
 اي عَطْفِيَه و منكيه مينه فارغ
 نيز جيزه است و تب است و بے نيل مقصود
 سَدِ لَر (سکر بازيچ است مر کوه کا نا
 د سَدِ لَر (کتب بديده نند
 اسيد کاکا - - - - -
 سَدِ لَر (کتب بديده نند
 س د س (سَدِ رَسَدَرَا با باک
 و سَدِ لَرَا با باک سايه گريه
 و سَدِ لَر (البعير خيره شمشيره
 انشدت با با ز شدت را
 لَن اسَدِ الشَّعْرُ قَرِيْبُ اسْت
 س د س (و کد اسَدِ رَالِيَه تَر
 لغذ في سَدَل
 ايسَدِ الشَّعْرُ فَرِيْبُ اسْت
 و اية اسيد ال اسد نون و نيم
 و د ي ن و ز و و آمدن و ز و س ت فتن
 و دور شدن
 س د س (سَدَس) بالفهم و
 بختين شش يك
 د سيدس بالفهم بختين شش و ز
 يا پنج روز يك با نوت آب شتر

قال في الفتحاح السدس بالكسر
 مِنَ الْوَرْدِ فِي ظَمَاءِ الْاَيْلِ اَنْ تَقْطِيعَ
 خَمْسَةَ وَرْدِ السَّادِسِ وَفِي الْقَامُوسِ
 اَنْ تَقْطِيعَ الرَّبْعَةَ وَتَرِدِ الْخَامِسَ
 د سَدَس (محرکه و نه انشت سادس لگ
 شتر و آن پیش از بازل باشد
 يَسْتَوِي فِيهِ الْمَذْكُورُ وَالْمَوْثُوكَانِ
 الْاَسْنَانُ كُلُّهَا بِالْهَاءِ اِلَّا السَّدَسُ
 السَّدَسُ الْبَارِدُ سُدَسُ جَمْعُ مَثَلِ
 اسد و اسد سُدَس لکتب مثله
 و سِدَّت (بالکسر شش اصله سدس
 و قد مر في س ت ت
 د سَدُوس (کعبه نام مرد
 شيبان و دیر سے تيمی و جارث بن
 سدوس ربيست و یک فرزند نرينه بود
 و سدوس بن ذبل بن ثعلب بلخه است
 زرينه است مشوب است بلخ
 زرينه و سکان (ما شخ شپست سبد
 بهار خيزه بار زيان
 (سدوس) بالفهم نيل و نيو چادر
 سبز بغيره نام مرد س طاني
 د سَدِيس (کامير شمشير يك و
 زدن است ساکن شتر سُدَس جمع
 شش غيف و غنم و شتره پشت ساکن
 و آمده و د قوهم لايتك سيدتيس
 عجيبس يمينه نيام تر ابر کز و نيز
 سَدَتيس نوعي پيامه و کوسپند بختين
 ساکنه در آمده و از ششش ذرعه
 د سَدِيس (کمزب شش شش سهدل
 است از سته سته و سکا ستي
 بيات شده و از ششش ذرعه
 دن (سَدَسْتَهُمْ سَدَسًا با فتح
 شش يك از مل ايشان گرفت

د سَدَسْتَهُمْ سَدَسًا با فتح
 ششم ايشان گرديد
 رَأْسُ سَدَس (مراحم شش سمر
 شده و نیز اسداس دندان
 انگندن شتره پشت ساکن و ششش
 تن شدن قوم
 س د س (سَدَس) بالفهم
 و خوردن و دوزخ و کوه بریدن و کسرون
 و الفعل من فتح
 د سَدَعَة (با فتح رخ يقال سَدَع
 سَدَعَة سَدِيدَة مَجْهُولَا يَمِينِ
 رسانده شد رخ و از سیت سخت راد
 و ما گویند نَقْدُ الْمَاءِ مِنْ كُلِّ سَدَعَةٍ
 یعنی سلامت با در تر از هر پنج
 د هيسدع (کسب بره خود و زنده و کوهی را سدا
 س د س (سَدَس) بالفهم میان شتر
 و کوش از دور و موس شيرچ یعنی است
 در صديغ
 س د س (سَدَس) بالفهم
 تاريکی و روشنائی ضد صبح و بر آمدن صبح
 و سپاهي شب و شب و ميش و کائيد که
 از دور نمايد سدا و ت جمع لقلوب
 به شين و سَدُوقُ سَدَات
 که است که ميش ابرائه و شيد شتره
 د سَدَقَة (با فتح و بضم تاريک
 بخت تيميه و روشنائی بخت تيميه از
 لغات اسد است او سَدِيًا
 يا سِدْمِ لَانْ كَلَا يَأْتِي عَلَى الْاَخْرِ
 و روشنائی با تاريکی در آينه چنانکه ميان
 صبح و سفار باشد و پاره از شب و با فتح
 هياهي شب
 د سَدَقَة (الفهم مد خانه با درگاه و پشت
 که بر روزه سَدَسْتَهُمْ سَدَسًا بالفهم